دیوان

ازرقی هروی

با تصحیح و مقابله و مقدمهٔ

سعید نفیسی



دیوان

ازرقی هروی

با تصحیح و مقابله و مقدمهٔ

سعید نفیسی

بسرمایه

کتابفروشی زوار

تهران ـ شاه آباد

مرداد ماه ۱۳۳۶

چاپ تهران مصور



دیباچه

ازرقی هروی شاعر معروف اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم پس از شش تن شاعر درجهٔ اول پیش از فتنهٔ مغول یعنی رودکی وفردوسی وعنصری وفرخی وناصرخسرو ومسعود سعد سلمان از بهترین شاعران درجهٔ دوم این دوره و همدوش با منوچهری و ابوالفرج رونی ولامعی ومعزی وانوری وصابر ترمذی وعبدالواسع جبلی و رشید وطواط و عثمان مختاری از شعرای خراسان و شاعران نواحی دیگر ایران مانند آذربایجان و عراق و اصفهانست. بااینهمه مجموعهٔ اشعار وی ندانم بچه سبب تاکنون چاپ نشده بود، شاید بدان جهت که وی سبکی خاص وتعبیرات مخصوص بخود دارد که پی بردن بآنها تااندازه‌ای دشوارست وشعر او را مشکل‌تر از دیگر شاعران این دوره کرده است. روش او در شعر از یك سو بروش عنصری و از سوی دیگر بروش ابوالفرج رونی نزدیکست که گاهی تعبیرات ومضامین دور از ذهن دارند که پی بردن بآنها انس ومعلومات خاصی لازم دارد.

چنان مینماید که وی شاعری اندك گوی بوده است وبهمین جهت درین اوراق بیش از ۲۶۷۴ بیت نتوانستم بنام او گرد آورم ودر انتساب برخی از آنها بوی شك دارم وتنها پیروی از نسخه‌های خطی مختلف کرده‌ام که شرح آنها پس از ین خواهد آمد.

قدیم‌ترین ذکری که ازو در کتابها داریم آنست که نظامی عروضی در چهارمقاله آورده است. درین کتاب که در حدود سال ۵۵۰ تألیف شده در بارهٔ وی چنین آمده است:

«آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوست‌تر از طغانشاه بن الب‌ارسلان نبود ومحاورت ومعاشرت او همه باشعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی وابوبکر ازرقی وابومنصور بایوسف وشجاعی نسوی واحمد بدیهی وحقیقی ونسیمی واینها مرتب خدمت بودند وآینده ورونده بسیار بودند، همه ازو مرزوق و محظوظ، مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد میباخت ونرد ده هزاری بپایین کشیده بود و امیر دو مهره درشش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یك گاه و ضرب امیررا بود، احتیاطها کرد و بینداخت، تا دو شش زند، دو یك بر آمد، عظیم طیره شد واز طبع برفت وجای آن بود وآن غضب بدرجه‌ای کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد

و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودك بود و مقمور بچنان زخمی ، ابوبکر ازرقی برخاست و بنزدیك مطربان شد و این دو بیتی بازخواند، ازرقی گوید :

گرشاه دوشش خواست دویك زخم افتاد	تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد	در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

بامنصور بایوسف درسنهٔ تسع وخمسمایه که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان بانشاط آمد وخوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد وزر خواست پانصد دینار ودر دهان او میکرد، تایك درست مانده بود وبنشاط اندر آمد وبخشش کرد، سبب آن همه یك دو بیتی بود ...»

درین که ازرقی مداح طغانشاه بوده است جای سخنی نیست .واین رباعی نیز در دیوان ازرقی هست ، پس در راست بودن این واقعه تردید نمیتوان کرد . این واقعه را نظامی عروضی در هرات که زادگاه ازرقی ومرکزحکمرانی طغانشاه بوده وازرقی قسمت عمده از زندگی خود را در آنجا گذرانده است در سال ۵۰۹ شنیده است وچون رحلت ازرقی را در۵۲۶ یا۵۲۷ نوشته اند درین زمان هنوز ازرقی زنده بوده وشاید در همان شهر هرات میزیسته است .

پس از چهار مقاله قدیمترین کتابی که ذکری از ازرقی در آن هست کتاب بدایع۔ الازمان فی وقایع کرمان تألیف افضل الدین ابوحامد احمدبن حامد کرمانیست که تا وقایع سال ۵۸۲ را دارد و پیداست که در همین زمانها تألیف شده است.

مطالب این کتاب را محمد ابراهیم نامی در سال ۱۰۲۵ بنام تاریخ سلجوقیان کرمان بخود نسبت داده است . احمدبن حامد دربارهٔ ازرقی در ذکر وقایع حکمرانی قاورد سلجوقی در کرمان چنین گفته است:«قاورد شاه در اطراف کرمان محاربات نمود، ازجمله در دربند سجستان پسرش امیرانشاه قریب ششماه باسجزیان محاربه نمود وحکیم ازرقی ذکر آن مصاف در قصیده ای که در مدح امیرانشاه بن قاورد گفته کرده وغیر ازین قصیده قصاید غرا در مدح امیرانشاه انشاد کرده».

مراد احمدبن حامد از قصیدهٔ ازرقی همان قصیدهٔ شماره ۱۳ است که در صحایف ۱۸ تا۲۱ چاپ شده است وخود نیز برخی از اشعار این قصیده را ضبط کرده و در آغاز آن چنین آورده است: «سلطانشاه چون باپدر وبرادر اسیر سلطان ملکشاه شدبابرادرش

امیرانشاه که شمه‌ای از مردی و مردانگی او در دیوان حکیم ازرقی مذکورست و چون نزدیك ده قصیده در مدح او دارد ذکر همه موجب تطویل میشود از یك قصیده این چند بیت ثبت افتاد» وپس از آن ۵۰ بیت ازین قصیده را آورده است.

پس از بدیع‌الازمان قدیم ترین کتابی که ذکر ازرقی در آن هست لباب‌الالباب محمد عوفیست که در حدود ٦١٨ تألیف کرده است. عوفی در آنجا نام وی را « حکیم شرف الزمان ابوالمحاسن ازرقی هروی » نوشته و میگوید « از مخصوصان حضرت شمس‌الدولة والدین طغانشاه بود». پس از آن شرحی آورده‌است که ازرقی برای طغانشاه کتاب « الفیه و شلفیه » را نظم کرد (١).

پس از لباب‌الالباب در بسیاری از تذکره‌ها شرح حال ومنتخب اشعاری از ازرقی هست که اعتباری در آنها نیست و تاریخ رحلت وی را برخی در ٥٢٦ وبرخی در ٥٢٧ آورده‌اند وبرخی لقب زین‌الدین را در بارهٔ وی ضبط کرده‌اند.

اشعار ازرقی که درین مجموعه گرد آمده است تا اندازه‌ای زندگی او را بر ما روشن میکند. درقصیده‌ای در ستایش طغانشاه چنین سروده است (ص ۹۲ از متن):

گر بزر جعفری دستم نگیری، خسروا بی‌نوایی‌ها وسرماها خورم‌من‌جعفری

ازین شعر چنین بر میآید که یانام او جعفر بوده ویا «جعفری» نسبت او بوده و یکی از نیاکان وی جعفرنام داشته است. نظامی عروضی‌درچهار مقاله که مطلب‌نادرستی در بارهٔ گریختن فردوسی ازغزنین واز دربار محمود غزنوی دارد میگوید : «شب از غزنین برفت وبهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرودآمد وششماه درخانهٔ اومتواری بود تاطالبان محمود بطوس رسیدند وباز گشتند». در برخی‌از تذکره‌ها «ادیب اسمعیل وراق هروی» را پدر ادیب صابر شاعر معروف دانسته اند.

اگر نام وی جعفر ونام پدرش اسمعیل بوده باشد نام ونسبت درست وی چنین میشود : « شرف‌الزمان ابوالمحاسن زین الدین ابو بکر جعفر بن اسمعیل وراق هروی متخلص بازرقی».

چنانکه پس ازین خواهد آمد دورهٔ شاعری وی تقریباً ازحدود ۴٦۰ تا۵۲۷ کشیده است یعنی مدت ٦٧ سال واگر دربیست سالگی بسخن سرایی آغاز کرده باشد تقریباً در

---

(١) رجوع کنید بلباب‌الالباب با تصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات‌کامل بکوشش سعید نفیسی ـ تهران ۱۳۳۵ ص ۳۱۰ - ۳۱۱

حدود ۴۴۰ ولادت یافته است و بدین گونه بیش از هشتاد سال عمر کرده است.

از ین که در جوانی بشاعری آغاز کرده است شك نیست زیرا در قصیده‌ای درمدح امیرانشاه میگوید:

جهان جوان شدوما همچنو جوانانیم　　　می جوان بجوان ده درین بهار جوان

سپس در قصیدهٔ دیگر در ستایش طغانشاه میگوید:

جهان پیرچومن یك جوان برون نارد　　　بلند همت و بسیاردان و اندك سال

بدین گونه در حدود ۴۶۰ که مداح امیرانشاه بود جوان بوده است و در حدود ۴۷۶ که ستایشگر طغانشاه بوده نیز جوان بوده است.

بیشتر اشعار ازرقی در ستایش دو تن از امیرزادگان سلجوقیست که در اواسط قرن پنجم زیسته‌اند: نخست همام الدوله قوام الملة ابو شجاع وابو المظفر امیرانشاه بن قاورد ابن جغری که برای رعایت وزن شعر گاهی نام اورا میرانشاه آورده و دو قصیده درستایش او دارد.

دوم شمس الدوله ابو الفوارس طغانشاه بن آلب ارسلان محمد سلجوقی که ۱۲ قصیده در ستایش وی سروده است ودر القاب او کهف امت و کهف امم و کهف ملت وزین امم و زین ملت وزین ملل وزین ملوك بکار برده است و پیداست که دو کلمهٔ «کهف» و «زین» باالقاب او مناسبتی داشته‌اند.

درسال ۴۲۹ که طغرل بیك سرکردهٔ ترکمانان سلجوقی درجنگ دندانقان مسعود غزنوی را شکست دادوخراسان را ازو گرفت بزودی ترکمانان سلجوقی بجز ماوراءالنهر که ترکان آنرا از سامانیان گرفته بودند تقریباً برهمهٔ ایران آنروز استیلا یافتند. یکی از نخستین شهرهایی که ترکان سلجوقی بر آن دست یافتند شهر هرات یاهری زادگاه ازرقی بود. در همان آغاز طغرل بیك نواحی مختلف ایران را که گشاده بود در میان خودوبرادران وبرادرزادگان تقسیم کرد بدین گونه: مرورا باقسمتی ازخراسان بجغری بیك یا جغر بیك برادر مهتر خود داد، وبست وهراة و سیستان را ببرادر دیگر موسی یبغو وناحیهٔ طبسین وکرمان را بقاورد پسر مهتر جغری داد وعراق را برای خود نگاهداشت وهمدان را بابراهیم ینال که برادر دیگر وی ازمادر دیگر بود و ابهر وزنجان وآذربایجان را ببرادرزادهٔ دیگرش امیریاقوتی پسردیگر جغری سپرد و گرگان ودامغان را بقتلمش از خویشان خود داد.

این سرکردگان ترکمان سلجوقی هر یك در ناحیهٔ خود بیش وکم استقلال داشتند وبرخی از ایشان سلطنت موروث برای خاندان خود فراهم کردند.

عمادالدین قرا ارسلان قاورد در همان سال ۴۲۹ سلسله‌ای در کرمان تشکیل داد که بسلاجقه یاسلجوقیان کرمان معروف شدند. قاورد هفت پسر داشت وچهل‌دختر پسرانش بترتیب سلطانشاه، تورانشاه، کرمانشاه، امیرانشاه، عمرو، مردانشاه وحسین‌بودند. پیداست که این پسران میبایست در آغاز نام ترکی داشته باشند و چون بحکمرانی رسیده‌اند لقبی یا نام اسلامی اختیار کرده اند. امیرانشاه یا میرانشاه پسر چهارم قاورد که ممدوح ازرقی بوده پیداست که از پسران دیگروی رشیدتر وکارآمدتر بوده است. چنانکه پیش از این گذشت از کارهای مهم وی جنگیست که در سیستان کرده و احمدبن حامد ازآن یادکرده وقصیده‌ای راکه ازرقی در آن زمینه سروده آورده است. پیداست وی بجز آن جنگ معروف سیستان جنگهای دیگری در فارس و باترکان وهندوان و همای تگین‌نامی که پیداست ازترکان بوده کرده‌است زیراکه ازرقی دربارهٔ وی‌میگوید:

ازشاهزادگان که کند هرگز آنکه تو	درجنگ‌فارس کردی‌ودرحرب‌سیستان
با لشکر بلند کمان از نژاد ترك	نام بلند جستی و برداشتی کمان
ور هندوان ز هند بجنگ تو آمدند	جان آختی بآهن هندی ز هندوان
ور لشکرهمای تگین باتوصف کشید	زایشان‌همای‌حوصله‌پر کرداز‌استخوان

در سال ۴٦٦ قاورد باملکشاه سلجوقی در افتاد وشکست خورد و گرفتار شد و پس از چند روزی او را شبانه خفه کردند ودو پسرش سلطانشاه وامیرانشاه راکه با وی اسیر شده بودند میل کشیدند وکور کردند. چنان مینماید که دورهٔ مداحی ازرقی از امیرانشاه در همین سال ۴٦٦ سر آمده باشد زیراکه دیگر امیرانشاه کور وسر شکسته بوده وپس از آن دیگر نامی ازو در تاریخ نیست. از قصیدهٔ شمارهٔ ٥٦ پیداست که‌وقتی امیرانشاه باازرقی سرگران داشته است.

اما طغانشاه پسر آلب‌ارسلان پادشاه معروف سلجوقی گویا در زمان برادرش ملکشاه (۴٦٥ ـ ۴۸٥) بحکمرانی‌هرات گماشته شده‌باشد زیراکه تاریخ آغازحکمرانی او معلوم نیست وچون سکه‌ای ازو بدست آمده است که در حکمرانی خراسان در سال ۴۷٦ زده است پیداست که درین سال حکمران خراسان بوده وازرقی میبایست درهمین زمانها در دستگاه وی بوده باشد.

در شعر ازرقی نکته‌ای تازه هست که تاریخ نویسان از آن غفلت کرده اند وآن اینست که در بارهٔ طغانشاه میگوید :

آسمانِ داد وهمت، آفتاب تاج وتخت　　　نورجان‌میرجغری،شمع‌شاه‌آلب‌ارسلان

ازین‌تعبیر ازرقی‌پیداست که طغانشاه یاداماد جغری پدر قاورد پدرمیرانشاه و یا دخترزاده ونوهٔ او بوده است، در هرصورت ازتعبیر «نورجان میرجغری» پیداست که پیوستگی نزدیك باخاندان قاورد داشته است وپیداست که بهمین‌جهت پس‌از کشته شدن قاورد وکور شدن امیرانشاه ازرقی بدستگاه طغانشاه راه یافته است.

درین تردیدی نیست که طغانشاه در میان سلجوقیان بدوستداری شعر فارسی امتیاز داشته است، زیرا که نه‌تنها خود باین‌زبان شعر میگفته بلکه چندتن شاعرنامی در دربار وی بوده‌اند که پیش ازین از چهار مقاله نام ایشان را نقل کردم و بجز ایشان صفی‌الدین یزدی وکافی خراسانی معروف بکافرك بوده‌اند. شاعر دیگری که امانی تخلص میکرده منظومهٔ یوسف وزلیخارا که بخطا بفردوسی نسبت‌داده‌اند بنام اوسروده‌است.(۱)

از قصیدهٔ شمارهٔ ۳۵ چنین بر میآید که طغانشاه وقتی سفری از هری‌بشهر درغان کرده است. این شهر از شهرهای ماوراءالنهر بوده ومتأسفانه در صحیفهٔ ۵۱ درچاپخانه نام آن بجای درغان «اوغان» چاپ شده است. از قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲ نیز پیداست که گاهی در سفرها با طغانشاه همراه بوده است .

در صحیفهٔ ۳۹ قصیده‌ای هست که تنها در دو نسخه از دیوان ازرقی یافتم و آن قصیدهٔ بمدح ابوالملوك ارسلانشاه‌غزنوی (۵۰۹ - ۵۱۲) ازآخرین پادشاهان این‌سلسله است که در هندوستان حکمرانی داشتند. اگر این قصیده‌از ازرقی باشد پیداست که‌پس از سپری شدن روزگار طغانشاه بدربار غزنویان رفته و مدح پادشاهان این خاندان را سروده است .

درصحیفهٔ ۳۸ نیز قصیده‌ای هست که تنها در یك نسخه از دیوان اوست و بمدح بهرامشاه غزنوی پادشاه معروف این سلسله (۵۱۲ - ۵۴۷) و جانشین همان ارسلانشاه هست واگر این قصیده هم از ازرقی باشد پیداست که دراواخر زندگی چندی دردربار

۱- رجوع کنید بمقالهٔ من بزبان فرانسه بعنوان «یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی» در مجلهٔ «آرشیو اوریانتالنی» چاپ پراگ ۱۹۵۰ سال ۱۸ شمارهٔ ۱ - ۲

بهرامشاه نیز بوده است زیرا که رحلت او را در ۵۲۶ یا ۵۲۷ در زمان فرمانروایی این پادشاه ضبط کرده‌اند.

در صحیفهٔ ۴۳ نیز قصیده‌ای هست بمدح شاه غیاث‌الدین نامی که آن نیز تنها در دونسخه از دیوان ازرقی هست واگر این قصیده نیز از وی باشد در میان پادشاهان آن روزگار کسانی که لقب غیاث‌الدین داشته باشند جز غیاث‌الدین داود سلجوقی (۵۲۵ ـ ۵۲۶) وغیاث‌الدین مسعود سلجوقی (۵۲۸ ـ ۵۴۷) نیست ولی چون غیاث‌الدین داود بیش از چند ماهی سلطنت نکرده است احتمال میرود که ازرقی در پایان زندگی و سال آخر عمر خود (اگر در ۵۲۷ درگذشته باشد) مداحی از غیاث‌الدین مسعود سلجوقی هم کرده باشد.

ممدوح دیگری که ازرقی قصاید شمارهٔ ۴۲ و۵۲ را در ستایش او سروده است امیرسعدالملك ابوعلی حسن امیرغور وغرجستانست. احتمال بسیار میرود که وی همان قطب‌الدین حسن‌بن محمدبن ابو علی عباس امیر غور وغرجستان باشد که گاهی ذکری ازو در تاریخ کرده‌اند وجزئیات احوال وی روشن نیست وبهمین اندازه پیداست که در اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم درین ناحیه حکمرانی داشته وممکنست در زمانی که‌طغانشاه حکمران‌هرات بوده باوی اتفاقی کرده و روابطی بهم زده‌وبهمین جهت‌ازرقی در دربار طغانشاه وی را مدح گفته باشد، زیرا که ناحیهٔ غور وغرجستان پیوسته بمشرق هراتست.

دیگر از مردان تاریخی که ممدوح ازرقی بوده‌اند عارف مشهور ابـو اسمعیل عبدالله‌بن ابومنصور محمد هروی معروف بعبدالله انصاریست که مؤلفات چند درتصوف وتفسیر بزبان فارسی وتازی دارد واز آن جمله مناجات‌نامهٔ وی بزبان پارسی ومنازل‌ـ السائرین وی بزبان تازی بسیار معروفست ودر سال ۳۷۶ در هرات بجهان آمده و در سال ۴۸۱ در همان شهر درگذشته واینك‌مزار اودر گازرگاه‌هرات معروفترین‌ساختمان آن شهرست وبنای باشکوه وموقوفات بسیار دارد. عبدالله انصاری واعظ بسیار متنفذ و مشهور زمان خود در هرات وپیرو طریقهٔ‌حنبلی بوده ویگانه‌صوفیست که بطریقهٔ‌حنبلی در ایران رفته است ومردم روزگار توجه فوق‌العاده باو داشته‌اند واو باندازه‌ای متنفذ بوده است که احکام شرعی دربارهٔ کسان صادر میکرده احکام او همیشه روا بوده است و ازرقی قصیدهٔ شمارهٔ ۵ را در مدح وی سروده است.

ممدوح دیگر ازرقی خواجه عمید شرف‌الدوله سدیدالدین ابوالحسن علی بن محمدبن سری نام داشته که ازخاندان معروفی بنام «آل‌سری» بوده است و ازرقی هشت قصیده در مدح وی گفته وپس از طغانشاه وامیرانشاه وی را بیش از دیگران مدح کرده است. متأسفانه هنگام تدوین این دیباچه در کتابهایی که باخود داشتم چیزی در بارهٔ وی نیافتم واحتمال میدهم که وی وزیر طغانشاه در حکمرانی هرات بوده باشد. از قصیدهٔ شماره ۵۰ پیداست که این ممدوح گاهی در سرخس میزیسته است.

ممدوحان دیگر ازرقی که در بارهٔ هریك از ایشان یك قصیده سروده در کتابهای رایج از ایشان نیز اثری نیافتم بدین گونه‌اند: مجدالدین وزیر، کیخسروبن‌المظفر، نصیرالملك ابوالمظفر یونس، امیراحمدبن عاصم، امین‌الدوله ظهیرالملك سعیدبن‌محمد، عارض لشکر منصوربن‌سعیدبن‌احمد، خواجه‌ضیاءالدین‌نظام‌الملك، وجیه‌الدین ابوعاصم، عمادالملك ابوالقاسم احمدبن قوام وزیر، حکیم سیدابوالقاسم سرخسی ودیگری که او را «خان‌اعظم» نامیده است. تنها حدس میزنم مراد ازعارض لشکر منصوربن سعید بن احمد همان خواجه منصوربن سعیدبن احمد بن حسن میمندی نوادهٔ وزیر معروف محمودغزنوی باشد که از مردان نامی دربار غزنوی دراوایل قرن ششم بوده وابوالفرج رونی ومسعود سعد سلمان هر دو نیز وی را مدح گفته‌اند.

درین که ازرقی در شعر پیروی از سبك عنصری میکرده است شکی نیست ودر اشعار خویش نیز گذشته ازشباهت لفظی ومعنوی اشاراتی چند دارد. قطعاً عنصری بجز اشعاری که از وی بما رسیده است سخنان فراوان دیگری داشته و این نسخهٔ موجود از دیوان او منتخبی از اشعار اوست، چنانکه در کتابها گاهی باشعاری برمیخوریم که در نسخهٔ رایج دیوان او نیست. ازرقی پیداست که نسخهٔ کاملی ازدیوان عنصری داشته است ونه تنها در اشعار خود چهار بار نام ازو برده است بلکه مطالبی از اشعار عنصری گرفته است که درین نسخه‌های رایج امروز نیست. از آن جمله در قصیده‌ای در مدح طغانشاه می گوید:

هزار جای فزون گفت عنصری که: ملک | بروز جنگ به‌آمد زخان و از چیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک | نگون شدند چوچیپال وخان‌بروزقتال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | زدست‌خویش بدندان‌برون‌کندچنگال

اگر بدولت محمود مـی پدید آمـد ز طبع عنصری آن شعرهای سحرمثال
مرا بفر تو بایـد که در ترازوی نظم خواطر شعرا کم سزد ز یك مثقال

بیشتر اشارهٔ ازرقی باین دو بیت عنصریست از قصیده‌ای بهمین وزن وقافیت :

اگر بترك بکاونـد مشهد ایلك وگر بهند بجویند دخمهٔ چیپال
زخاك‌تیره‌خروش وفغان‌همی شنوند چنانکه زو بزمین اندراوفتد زلزال

در قصیدهٔ دیگری که آنرا نیز در ستایش طغانشاه سروده وبوزن وقافیت قصیدهٔ دیگر عنصریست در بارهٔ وی گفته است :

عنصری در خـدمت محمود دایم فخر کرد
زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح رهـری
خواست گفتن من خدایم در میان شاعـران
کز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
اندرین‌میدان فخر اکنون سبق من‌بنده راست
گودرین میدان فخـر آی ار تواند عنصری

دو بیت اول اشاره بفتح شهر رهری در ناحیهٔ شکار پور در سرزمین سندست که اکنون جزو کشور پاکستانست ومتأسفانه در متن (ص۹۳) نام این شهر در نتیجهٔ غفلتی که در چاپخانه کرده‌اند بجای آنکه «رهری» چاپ شود «نودری» چاپ شده است.

پیداست که ازرقی خود اشعار خویش را بمرور در دفتری تدوین میکرده است چنانکه در قصیده‌ای در ستایش طغانشاه گوید:

از آن قصاید پرگنده دفتری دارم که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
دلم برآتش غم هرزمان که تفته شود بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی که باز یافتم آن روزگار جان پرور

پیش ازین گذشت که محمد عوفی در لباب الالباب گفته است که ازرقی کتاب الفیه وشلفیه را برای طغانشاه نظم کرده است. خود صریحاً در اشعار خویش دو جا بکتاب سندبادنامه اشاره کرده است، یکجا میگوید:

از کیسهٔ دروغ نهم پیش ریش او تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد

جای دیگر در مدح طغانشاه میگوید:

شهریارا ، بنده اندر موجب فرمان تو — گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری

هر که بیند، شهریارا ، پندهای سند باد — نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعری

من معانی های او را یاور دانش کنم — گر کند بخت تو، شاها، خاطرم را یاوری

پیداست هنگامی که این قصیده را میسروده است بدستور طغانشاه مشغول نظم کردن کتاب سندبادنامه بوده یاآنکه در اندیشهٔ آن بوده است آنرا نظم بکند. کتاب سندباد در میان شاعران و ادیبان ایران مورد توجه خاصی بوده است. قراینی هست که رودکی آنرا نظم کرده بود. عوفی در لباب‌الالباب یك جا کتاب سندباد را از بهاءالدین محمدبن‌علی بن‌محمد بن عمر ظهیری کاتب سمرقندی میداند واین‌همان نسخه‌ایست که اخیراً در استانبول وتهران دوبار چاپ شده ودر مقدمهٔ این کتاب ظهیری تصریح کرده است که خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا بفرمان نوح بن منصور سامانی از پهلوی بفارسی ترجمه کرده و وی بتهذیب آن پرداخته است . جای دیگر آنرا بشمس الدین محمد دقایقی مروزی نسبت داده است. نسخهٔ دیگری از سندباد نامهٔ منظوم در کتابخانهٔ دیوان هند در لندن هست که شاعری در۷۷۶ نظم آنرا بپایان رسانیده است و بیت اول آن اینست .

بنام خداوند لوح وقلم — که زد نام اول بنامش رقم

ونیز روایتی از آن بزبان تازی هست که باسندبادنامهٔ ظهیری در استانبول‌چاپ شده است.

در قصیدهٔ دیگری که ازرقی در ستایش امیرانشاه سروده چنین گفته است :

بنام فرخ تو قصه‌ای تمام کنم — که تا بحشر معانی ازو دهند نشان

دلیل قوت طبع مرا درین معنی — بس آن کتاب که من گفته‌ام بخواه و بخوان

کسی که راه کژ اندر سخن چنان راند — چو راه راست بود جادویی کند ببیان

در قصیدهٔ دیگری در بارهٔ طغانشاه سروده است :

بندهٔ مهر تو از جان خدمتی سازد هنی — خرم وزیبا ورنگین چون شکفته بوستان

داستانی طرفه، کز اخبار و از اشکال او — بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان

پر طاوسست بروی بسته مروارید تر — شکل پروینست در وی رسته برگ ارغوان

از معانی اندر و پر گنده لختی گفته‌ام — از ره فرهنگ وجهل واز ره سود وزیان

گر بپردختن خداوند جهان فرمان‌دهد — بنده اندر دانش از اندیشه بگذارد روان

خدمتی سازم که جان مرد دانش‌پیشه را — چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان

قصهٔ منثور حاشا کی بود باریك و پست — گوهری گرددچومنظوم اندر آری‌برزبان

ازین‌جا پیداست که هم‌درزمان امیرانشاه وهم درزمان‌طغانشاه بنظم کتابی که‌اصل آن بنثر بوده مشغول بوده است و آن کتاب نقشهایی داشته است ، یا همان الفیه و شلفیه است که عوفی بدان اشاره کرده ویا همان داستان سندباد است که خود در جای دیگراز آن نام برده است.

اما نسخهٔ دیوان ازرقی که درین صحایف انتشار میبابد از یازده منبع بشرح زیر گرفته شده است:

۱) بدایع‌الازمان احمدبن حامد کرمانی که قصیدهٔ شماره ۱۳ در آن هست .

۲) تاریخ سلجوقیان کرمان تألیف محمدبن ابراهیم که همان قصیده را از روی بدایع‌الازمان نقل کرده است .

۳) لباب‌الالباب محمد عوفی که قصاید شمارهٔ ۹ و۴۶ و۳۱ و۳۴ در آن هست.

۴) مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعار که مجموعه ایست از اشعار شعرای متقدم و محمدبن بدر جاجرمی در رمضان ۷۴۱ بپایان رسانیده و قصاید شمارهٔ ۱۶ و ۳۴ و۵۲ در آن هست .

۵) نسخه‌ای معتبر از دیوان انوری که در حاشیهٔ آن شش‌نسخه از دواوین‌دیگر است، ۱) ظهیر فاریابی، ۲) ازرقی (که کاتب درصدر آن بخطا نوشته است: سیدحسن مکرانی)، ۳) ابوالفرج رونی، ۴) نجیب‌الدین جرفا دقانی، ۵) اثیرالدین اومانی، ۶)سید سراج‌الدین سکزی (که چون کاتب نام شاعر را نمی‌دانسته بجای عنوان نوشته است : ولذکرالله الاعلی) .در آغازاین نسخه ترنجی‌هست که در آن نوشته شده: «برسم‌خزانة العامرةالسلطان الاعظم الاعدل الاشجع‌الواسق بالملك‌الدیان مغیث‌الحق والدینا والدین

ابوالفتح ابراهیم سلطان». در پایان دیوان ظهیرالدین فاریابی کاتب رقم کرده است :

«تم‌الدیوان فی‌ثانی عشر جمادی الاولی سنة ۸۲۱ الهجریة» ، در خاتمهٔ دیوان ازرقی بهمان خط:

«تشرف بکتابته فی‌ظل سرادقات السلطان الاعظم‌الاعدل‌الاشجع مالك رقاب‌الامم مولی‌سلاطین‌العرب والعجم حافظ بلادالله شرقا و غربا ظل‌الله فی‌الارضین قهرمان الماء والطین باسط الامن والامان ناشرالعدل والاحسان المعتصم بحبل‌الله الملك الدیان مغیث‌الدنیا والدین ابوالفتح ابراهیم‌سلطان‌خلدالله‌ملکه‌وسلطانه» وسپس‌نوشته‌است:«العبد ناصرالکاتب». ودرپایان دیوان اثیرالدین‌اومانی نوشته است. «تم‌الکتاب بحمدالله تعالی و حسن‌توفیقه والصلوة والسلام علی‌خیرخلقه‌محمد سیدالاولین والآخرین وعلی‌آله‌الطیبین وعترته‌الطاهرین وسلم تسلیماً دایماً حمدا ابداً کثیرا، فرغ من‌تحریر هذه‌الکتاب فی‌یوم الاثنین من‌شهرذی قعدة سنة احدی وعشرین وثمانمایة».

این نسخه که بخط ناصرکاتب شاید در شیراز برای ابوالفتح ابراهیم سلطان شاهزادهٔ معروف تیموری نوشته شده وقسمتی از آن در۱۲ جمادی‌الاولی وقسمت دیگر در روز دوشنبه ماه ذی‌القعدهٔ ۸۲۱ بپایان رسیده است مخصوصاً از حیث دیوان انوری ودیوان ازرقی نسخهٔ بسیار کاملیست وبر همه نسخهای دیگر رجحان دارد.

۶) خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار تألیف تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین حسینی که در ۹۸۵ تألیف کرده است ومنتخبات بسیار از اشعار ازرقی دارد.

۷) نسخه‌ای از دیوان ازرقی وابوالفرج رونی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه اسلامی علیگره که پیداست از روی نسخهٔ بسیار کامل وبسیار معتبری نوشته شده و خط وکاغذ آن مربوط بقرن دهمست.

۸) نسخه‌ای در مجموعه‌ای از دواوین شعرای متقدم متعلق بدوست دانشمند مهربانم آقای محمد دبیر سیاقی که خط وکاغذ قرن یازدهم را دارد.

۹) نسخه‌ای متعلق بمن که خط وکاغذ قرن یازدهم هندوستان را دارد.

۱۰) نسخه‌ایکه نیز از آن منست وبخط وکاغذ قرن سیزدهم نوشته شده و سابقاً درظرف بیست سال هرجاکه شعری از ازرقی در سفینه‌ای یاجای دیگری یافته‌ام با آن مقابله کرده و تصحیح و تکمیل کرده‌ام.

۱۱) نسخهٔ خطی دیگر از آن من که بانسخه‌ای از دیوان منوچهری توأمست و آن نیز بخط و کاغذ قرن سیزدهمست.

یکی از دشواریهای گران که در تصحیح وتکمیل ومقابلهٔ دواوین شعرای متقدم پیش میآید اینست که بواسطهٔ اشتراك در میان ممدوحان و گاهی نیز شباهت مختصری در روش اشعار ایشان اشعاری از شاعر دیگری را در دیوان سرایندهٔ دیگری ضبط کرده‌اند واگر این دو شاعر در یك زمان یادر زمانی نزدیك بیکدیگر باشند و هر دو شاعر توانا بوده باشند بسیار دشوار است معلوم کرد که این اشعار ازوست یا از آن دیگری مگر آنکه دلیل قاطع بدست آید.

در موردی که این دلیل قاطع در میان نیست شرط احتیاط اینست که هرچه در نسخه‌های خطی هست باهم گرد آورند وهمچنان انتشار دهند واین گرفتاری تاکنون کراراً برای من پیش آمده است چنانکه در تهیهٔمتن دیوان ازرقی نیزپیش آمد. یگانه راهی که تااندازه‌ای کار را آسان میکند اینست که اگر شاعر بستایش ممدوحی اختصاص وانحصار داشته باشد هرچه در مدح او هست میتوان از وی دانست. وسیلهٔ دیگری که بهمان اندازه از اعتبارست اینست که اگر اشعاری در همهٔ نسخه های موجود دیوان وی باشدمیتوان تاحدی یقین کرد که ازوست ولی‌چنان که گفتم این وسیله اطمینان بخش نیست زیرا بسیارشده است که نسخه‌ها را ازروی یك دیگراستنساخ کرده واین‌اشتباه‌در همه جا منعکس شده است.

در تدوین دیوان ازرقی این دشواریها مرا در پیش بود وناچار جایی که بقطعو یقین شعری را از دیگری ندانستم دربن متن حاضر جا دادم تا آنکه مگر در آینده دلیلی برای حذف آن بدست آید. بااینهمه در بارهٔ برخی از قصاید متن این کتاب شك دارم که از ازرقی باشد واز آن جمله است قصاید شمارهٔ ۳ و ۴ و ٦ و ۲۲ و ۲۴ و ۲۵ و ۲٦ و ۲۷ و ۳۳ و ۳٦ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۲. چنانکه درجای خود اشاره رفته استقصیدهٔ شمارهٔ ۲۳ در برخی از نسخه‌های دیوان عثمان‌بن محمد مختاری‌غزنوی شاعر معروف معاصر ازرقی هست که در ۵۳۴ یعنی هفت یا هشت سال‌پس‌از ازرقی در گذشته وروش ایشان بیکدیگر نزدیکست.

پس از آنکه متن کتاب را آماده کردم هنگام مراجعه بریاض الشعراء تألیف علیقلیخان واله داغستانی که در ۱۱٦۱ از تألیف آن فراغت یافته است این رباعی را نیز

بنام ازرقی یافتم که درجای دیگر نیست :

گفتم که : چرا ماه تو در میغ گریخت؟ وز مشك سیه غالیه بر مهر که بیخت ؟
گفتا که : چو مشاطه رخم می آراست از هوش برفت و سرمه بر آینه ریخت

☆☆☆

سراسر این کتاب در غیاب من در تهران چاپ شده است و در طبع و نشر آن دوست دانشمند بسیار مهربان و بسیار با ذوق من آقای محمد دبیر سیاقی توجهی خاص کرده است که باعث سپاسگزاری فراوان منست و این دوست ارجمند بیش از دیگران محرك ومشوق من در تهیهٔ این کتاب بوده‌است ونیز از آقای اکبر زوار صاحب کتابفروشی زوار ممنونم تاجایی که ممکن بوده است در انتشار این کتاب خوش سلیقگی و دقت را بکار برده و بر رونق ظاهری این کتاب افزوده است و از خوانندگان خواستارم که اگر درین اوراق لغزشی و خطایی دیدند کریمانه مرا از آن آگاه کنند .

دانشگاه اسلامی علیگره — هندوستان
یکشنبهٔ دوم تیرماه ۱۳۳۶
سعید نفیسی

قصاید

۱

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

چه جرم است اینکه هر ساعت ز روی نیلگون دریا ‌‌ زمین را سایبان بندد بپیش گنبد خضرا ؟

چو در بالا بود باشد بچشمش آب در پستی ‌‌ چو در پستی بود باشد بکامش دود بر بالا

گهی از دامن دریا شود بر گوشهٔ گردون ‌‌ گهی از گوشهٔ گردون رود زی دامن دریا

گهی از گردش گردون بدریا برزند کله[1] ‌‌ گهی از جنبش دریا بگردون برزند کمرا[2]

فلك کردار برخیزد ، کران پر اختر روشن ‌‌ صدف کردار برجوشد ، میان پر لؤلؤ لالا ۵

زموج آسمان پهنا ، زچرخ چنبری گوهر ‌‌ زچرخ چنبری گوهر ، زموج آسمان پهنا

بجای قطرهٔ باران هوا او را دهد لؤلؤ ‌‌ بعرض لؤلؤ مکنون زمین او را دهد مینا

هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ شاهین ‌‌ زمین از اشك او گردد بسان سینهٔ عنقا

سپاهش را برانگیزد ، بدریا برزند غارت ‌‌ مصافش را بپیوندد ، بگردون بر ، کند غوغا

ازان غارت پدید آید هوا را افسر لؤلؤ ‌‌ وزین غوغا بپوشاند زمین را صدرهٔ دیبا ۱۰

معنبر گردد از چهرش بعینه پیکر گردون ‌‌ منور گردد از چشمش بلؤلؤ جامهٔ صحرا

همی گرید ازو گردون بسان دیدهٔ وامق ‌‌ همی خندد ازو صحرا بسان چهرهٔ عذرا

گهی گوهر برافشاند چو دست شاه گوهر بخش ‌‌ گهی آتش برانگیزد چو تیغ شاه در هیجا

تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی ‌‌ ز شکل لؤلؤ عمان ، زنقش دیدهٔ صنعا

خجسته شمس دولت را ، همایون کهف ملت را ‌‌ مبارك زین ملت را ، طغانشه مفخر دنیا ۱۵

جهانداریکه خشم او بخارا در زند آتش ‌‌ شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا

اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طایف ‌‌ و گر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا

شهی[3] و شهد گرداند کشنده تخم در حنظل ‌‌ زر و یاقوت گرداند خلنده خار در خرما

ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان ‌‌ ببوی خلقش از آتش ببوید عنبر سارا

و گر از خلخ و یغما نه او را بندگانندی ‌‌ جهان نشناسدی خلخ فلك نستایدی یغما ۲۰

زمان با پایهٔ تختش نخواهد خاك را ساکن ‌‌ جهان با گوشهٔ تاجش نداند چرخ را والا

۱ــ کله بکسر کاف و تشدید لام ، سقف . ۲ــ کمرا بفتح ، طاق بلند .

۳ــ شهی ، هر چیز شیرین .

طبایع داند این روشن: که اندر گردش گیتی — نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا
دو چیز طرفه یابد زو عدو در گردش و کوشش — کزو خالی نبینندش چو لفظ مقطع از مبدا
بسر در، خنجر بران، چو جهل اندر سر نادان — بدل در، ناوك پران، چو دانش در دل دانا
۲۵ الا ، یا پایهٔ تختت فرود پیکر ماهی — الا ، ای گوشهٔ تاجت فراز گردش جوزا
اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی — شدی گنجور تو کسری، بدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز خشمت بنگرد هیبت — وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا
یکی خشم تو بر گیرد بجای خنجر و نیزه — یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش جامهٔ رنگین ز حلش نوبهار آیین — منور لؤلؤی مکنون ز شکلش مشتری سیما
۳۰ ز دست زایرت خیزد به از بغداد و از ششتر — ز لفظ مادحت زاید به از عمان و از لحسا
ز دریا گر سخن رانی بدان منظور و آن آیین — ز گردون گر بر آشوبی بدان تیغ جلال آسا
از آن در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن — وزین در صحن آن جوشد چو اختر لؤلؤ بیضا
چو در میدان بگردانی سنان در لشکری انبه — چو در کوشش بجنبانی عنان در گوشه ای تنها
اگر دیوانه ای شیدا بود با گرز تو عاقل — وگر آهسته ای بخرد شود با تیغ تو کانا[1]
۳۵ دل گرزت فرو کوبد سر آهستهٔ بخرد — سر تیغت بپیراید دل دیوانهٔ شیدا
سپاهت را چو بنمایی ره پیکار و کین جستن — زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
عنان اندر عنان بندند خیل صاعقه حمله — زمین از نعلشان ارقش[2]، سپهر از زخمشان زرقا
کمان سخت اگر گیرند پیش حملهٔ دشمن — سبك دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن — بنوك نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
۴۰ سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی — زمانه مر ترا خواهد سپاه یکدل و یکتا
چو در کوشش بیامیزند گردان کینه با کوشش — هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا
بوقتی کز سر خنجر نمایی خصم را نکبت — نماند پیش اسب تو بمیدان تندر و نکبا[3]
ز باد تیر پرانت بسوزد جان اهریمن — ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
فرو سنبی دل دشمن بدان تیر شهاب آیین — بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلك مانا
۴۵ اگر جزوی ز مهر تو ببر اندر کنی قسمت — وگر جزوی ز حلم تو ببحر اندر کنی اجرا
چو گوهر، لؤلؤ مکنون بخاك اندر شود پنهان — چو لؤلؤ، گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا

۱ـ کانا، بی خرد و ابله. ۲ـ ارقش، رنگارنگ و سیاه و سفید.
۳ـ نکباء، بفتح گرد باد.

ز بهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد　　روان روشن بخرد ، زبان جازی گویا
زبان داند که نندیشدروان جزمهر توبخرد　　روان‌داند که نسراید زبان‌جزمدح توزیبا
الا تا ناورد گیتی درستی رای بخرد را　　نشان ازچشمهٔ حیوان و شکل از پیکرعنقا
بچم درمجلس‌شادی،بکش‌درجام‌ودرساغر　　زدست لاله‌رخساری فروغ لاله‌گون‌صهبا ۵۰
بکام دل‌بخورنعمت ، بمان جاوید دردولت　　ببزم اندربچم شادان ، بملك اندربمان برنا

۲

در ستایش خواجه عمید ابوالحسن علی بن محمد

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب　　که باز باغ بریـد از پرند سبز ثیاب
زرنگ میغ وزبرگ شکوفه پنداری　　زمین حواصل پوشید وآسمان‌سنجاب
بشاخ سوسن نـازك قریب شد قمری　　زبرگ گلبن چابك غریب گشت غراب
چو دست مردم غـواص دست باد صبا　　بباغ روشن گوهر دهد ز تیره سحاب ۵۵
سکندرست صبا ، کز بیان تاریـکی　　به حـد روشنی آورد گـوهر نا یـاب
چوتر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر　　گل شکـفته برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب　　عجب‌تر آنکه همی‌باغ گل کندز گلاب
بهاری ابر سیه فـام تند و پیچنده　　به مار افعی ماند دهان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نه نور داد بدو　　ز دیده ابرچرا بر زمین فشاند مذاب؟ ۶۰
شگفت‌نیستکه‌ازبرف‌لاله ساخت زمین　　که‌هست‌لاله چوشنگرف‌و برف‌چون‌سیماب
گمان‌بریکه‌زگل ارغوان‌خجالت‌یافت　　بجای خوی‌زمسامش‌برون دمیدشراب
به رنگ عنبر نا بست شاخ او بدرست　　اگـر شدست شرابش ببوی عنبر نـاب
به قوت گل و سبزی زمین باغ اکنون　　چوبخت‌خواجه‌عمیدآمدست روشن‌وشاب
ابوالحسن‌علی‌بن‌محمد ،آنکه بدوست　　بلندنعمت‌وبخت وستوده حشمت وآب ۶۵
خدا یگانی ، آزاده ای ، کـه سیرت او　　تمام ذات صیانت شدست وعین صواب
گر آب ابر بگـیرد صدف بنام عدوش　　خسك کند بگلودر، چولؤلؤ خوشاب
وگرعدوی وی‌اندر دو چشم شیر شود　　دودست‌مرگ‌درآیدبچشم‌شیر چوخواب
ورا سجود برد نور جان افـلاطـون　　بدان گهی که‌برددست‌سوی‌کلك‌وکتاب
هزار عنصری آید کـهین خیـالی او　　ز روی علم عروض و قوافی و القاب ۷۰
ایا عمیدی کاعـد ای تو چشیدستند　　زتیغ مرگ سیاست، زلفظ بخت عتاب

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد — کجا خیال کف تو ببیند اندر خواب
بدست و طبع تو عین سخا و همت را — سبب نهاد، تو گویی، مسبب الاسباب
همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح — مدیح خواند تا بسته نطفه در اصلاب
۷۵ ستارهٔ عدوی تو ز سهم و هیبت تو — گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
تو آن کسی که ز بهر گزافه بخشیدن — ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — همی بقوت دریا نهد بخار سراب
مگر نداند کاندر فلک همی سازد — ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی — زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب
۸۰ گزافه داند با دولت تو کوشیدن — گزافه نیست بریدن ز ران شین کباب
خدایگانا، چان رهی و طبع رهی — ز خلق عالم دارد به مدحت تو شتاب
شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا — به زیور سخن آراستست در هر باب
نه بنده کرد، که تأثیر مدحتت کردست — که در معانی و لفظش خرد کند اعجاب
مدیح خویش تو گویی، نه من همی گویم — ز ما نیاید جز سیرت ذوی الالباب
۸۵ اثر فلک کند، ار نه کجا پدید آید — تمامی فلک از خط زیج و اسطرلاب
ز راستی مدیح تو طبع مادح تو — بحاصل آرد یک بیت و صد هزار ثواب
همیشه تا ندرد پشه پشت و یال هزبر — همیشه تا نکنند صعوه پر و بال عقاب
هزار سال بمان در مراد خویش رهین — موافقان بنعیم و مخالفان بعذاب

۳

در ستایش وزیر مجدالدین

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب — خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
۹۰ زلف چو مشک ناب ترا بندهٔ مشک ناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شبست — وآنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
باغیست چهرهٔ تو که دارد بنفشه بار — سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو بوستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
از چهره آفتابی و از روی شکری — بس شاهدست با شکرت همبر آفتاب
۹۵ ار نایب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب ؟
خالیست بر رخ تو بنام ایزد، آن چنانک — نارد همی بخویشتن از زیور آفتاب
گویی که نوک خامهٔ دستور شهریار — ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک‌پرور، صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمت‌گر آفتاب
سردار مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان — فرماندهی که هستش فرمان‌بر آفتاب ۱۰۰
بر طالع قویش دعا گوی مشتری — بر طالع بهیش ثنا گستر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی — فاخر ز جود اوست ثناپرور آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را ز برای مدیح او — خامه شهاب و نقش شب ودفتر آفتاب
ای صاحبی که دایم بر آفتاب ملک — دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب ۱۰۵
ای از محل چنانکه زهر آفریده جان — وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
آنجا بود که رای تو باشد در آسمان — وآنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد — از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آن که ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب ۱۱۰
تا کیمیای خاك درت بر نیفکند — در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژدهٔ صباح — تا نام تو نبیند بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرهٔ تو بر آرد سر از نیام — گویی همی بر آید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان — بر او سپاه شب چو کشد معجز آفتاب
آنجا که رزم جویی ولشکرکشی بفتح — در بحر خون نیابد بر معبر آفتاب ۱۱۵
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت — از سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال — وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان — وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
بر شعر آفتاب که نبود برین نمط — خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
تا نوبهار سبز بود، آسمان کبود — تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب ۱۲۰
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان — پژمرده لاله زار حسودت در آفتاب
در جشن آسمان صفتت ریخته نثار — ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

۴

در ستایش کیخسرو بن مظفر

بر سر دنیا فکند از نور چادر ماهتاب — تا جهان را کرد ازان چادر منور ماهتاب

۵

مه دراوج نور خود در آسمان دامن کشان میرود در وی گریبان بر زمین بر ماهتاب
۱۲۵ جام های گازری آرد ز صندوق عدم از برای خواب اندازد چو بستر ماهتاب
ماه سیمین ترگ را چون باکله دید، ازهوس زان پریشان کرد دستار حود ازسر ماهتاب
شب چو ازمهتاب سیمایی سلب پوشید گفت آفرین باد آفرین باد آفرین بر ماهتاب
هست خورشید فلك شمعی که پروانه اش مهست تا چه پروانه بود کورا بود پر ماهتاب ؟
پرده های نور فراشان شب آویختند وانگه اندرهریکی زان پرده مضمر ماهتاب
۱۳۰ جان مشتاقان بجولان اندر آید از طرب چون دهد زیب وجمال وزینت وفر ماهتاب
باغ دل چون نشکند همچون سخن زاریکه شد اززمین تا آسمان چون سوسن تر ماهتاب
عاشقان گرم رو را تا به مقصد گاه عشق هر شبی زی نور روحانیت رهبر ماهتاب
روح را از عالم روحانی آرد راحتی شد ز روح نور بخشی روح پرور ماهتاب
تا جهانگیری کند چون خسرو سیارگان بر سر خود می نهد از ماه افسر ماهتاب
۱۳۵ من بگویم معنی روشن که تا دانند چیست این جهان فتنه شکل و اندرو در ماهتاب
هست چون قارورهای عالم، پس آنکه چون پری از فسون چرخ اندر وی مسخر ماهتاب
یانه، چون حوریست ازفردوس مه داده جمال رزمه رزمه حله اش دربحرو در بر ماهتاب
امتزاج مشك وکافوری ز نور و سایه کرد بر در کیخسرو ابن المظفر ماهتاب
بنگر آخر بز در عالیش هر شب تا بروز ازجبین با خاك درچون شد مجاور ماهتاب
۱۴۰ گر ز رایش لمعه ای درخلقت مه آمدی شب همه شب روز کردی تا بمحشر ماهتاب

٥

وله فی مدح عبدالله انصاری

در قناعت و توفیق دین و مذهب راست بروزگار تو، ای فخر کاینات، کراست ؟
برون ز راه تو هر راه کاندر آفاقست غریق بیم و امید و اسیر روی و ریاست
فزایش سخن ونکتهٔ بدیع تو را عطاست زایزد ودانی که آن بزرگ عطاست
بگاه تنگدلی غمگسار پیرانست گه فراخروی باز مانع برناست
۱۴۵ بلند نام تو، ای روشن آفتاب خرد چو آفتاب درخشان وچون خرد والاست
فروغ رای تو ازنور جرم خورشیدست خیال همت تو تاج تارك جوزاست
قضا بحسب دعای تو سوی خلق آید مگر دعای تو اندازهٔ نزول قضاست ؟
بژرف دریا مانی همی، که بر جهلا سیاست سخن تو سیاست دریاست
ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصرهٔ دین هرآنچه بیخ ضلال وهر آنچه شاخ هواست

نه بر کشیدهٔ جاه تو پست داند شد   نه اوفتادهٔ زخم تو بر تواند خاست ۱۵۰
تو مستجاب دعایی و هر که در زه تست   باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
اگر ببیخردی حاسدی سخن گوید   خرد پژوه شناسد که پایهٔ تو کجاست
و گر کسی بسر خود شکر فرو ریزد   شگفت نیست که در هر سری دگر سوداست
سخن بدانش گویند ، پایگه گیرد   و گرنه طوطی و شارك چو آدمی گویاست
و گر چه جغد چو باز سپید صید کند   ز باز و جغد گه فال مرتبت پیداست ۱۵۵
اگر بشکل و بصورت عدوت همچو تو است   ز روی عقل و بزرگی ز پایهٔ تو جداست
بلی گیاه و زمرد برنگ یکدگرند   ولیك جنس زمرد نه قدر جنس گیاست
یکی بتاج شهان در نشاندهٔ شرفست   یکی بکام ستور اندرون ز بهر چراست
بزرگوارا ، ما نا طریق و سیرت من   نه بر مثال و طریق جماعت شعراست
ز بی فروغی بازار شعر خاطر من   از آنچه بود نیفزود وز فزوده نکاست ۱۶۰
چو خواستار بود خاطرم سخن نارد   بدان مثال که خواننده در تواند خواست
همیشه تا بگرانی هوا نه جنس زمینست   همیشه تا بخفیفی زمین نه جنس هواست
بقات باد و مبادا جهان که بی تو بود   از آنکه سنت و دین را ببودن تو بقاست

٦

و له ۱

رمضان موکب رفتن ز ره دور آراست   علم عید پدید آمد و غلغل برخاست
مرد میخوار نماینده بدستی مه نو   دست دیگر سوی ساقی که: می کهنه کجاست؟ ۱۶۵
مطرب کاسد بی بیم بشادی همه شب(؟)   در سرایيدن چنگست و در الحان نو است
نی و می هر دو بدور وی همی فخر کنند   بسرایی که دو فخرند کجا هر دو سزاست
نی همی گوید سلطان من امروز قویست   می همی گوید بازار من امروز رواست
در هوا جلوهٔ کافور ریاحیست ز بس   طبع کافور ریاحی ود گر طبع زداست(؟)
در هوا برف چو از باد بر آشفته شود   گویی از ذرهٔ سیمین بهوا در غوغاست ۱۷۰
آتشی باید کافاق چنان افروزد   که تو پنداری خورشید کنون در جوزاست
لعل کانی و عقیقست چو آید بنشیب   مشك سارا و عبیرست چو اندر بالاست
پارهٔ لعل کجا از سبکی پنداری   بدل آب زلال و دگر باد صباست

---

۱ - این قصیده تنها در یك نسخه آمده است و اصلاح برخی از اشعار آن ممکن نشد .

آنکه اوجان نشاطست و هلاك حزنست — وآنکه معیارنژاد آمدواکسیر سخاست

۱۷۵ آنکه گر روبه ازوصد یك قطره بچشد — ظنش افتد که مرا برجگر شیرچراست

راست‌خواهی بجهان فتنهٔ این باده منم — گر جزین باید گفتن چه توان گفتن راست؟

عالمی فتنهٔ این باده شد ستند کـزو — صامت کسوت گردد بمروت کم و کاست؟

خوردن باده خطا دانم ، لیکن بخورم — دور باد ازمن واز باده که گویند خطاست

هر زمان جامه و دستار بیایـد بخشید — هر زمان مجلس وخوان باز بباید آراست

۱۸۰ سره آرند ازو رور بتان اند همی (؟) — زانکه اوسخت گران قدر بود بیش بهاست

باده را باید برنای نشاطی کـه بدو (؟) — گوید اورا همهٔ خلق که زیبا بوفاست

بوی نگرفته هنوز، از تن واز جامهٔ او — او بر آن طبع بود کین که ز من خواهد خواست؟

۷
ایضاً له

یك نیمه عمر خویش ببیهودگی بباد — دادیم و ساعتـی نشدیم از زمـانه شاد

از گشت آسمـانی و تقدیـر ایـزدی — بر کس چنین نباشد وبر کس چنین مباد

۱۸۵ یا روزگار کینه کش از مرد دانشست — یا قسم من ز دانش مـن کمتر اوفتاد

وین طرفه تر کجا قدری وام کرده ام — از مردم بخـیل سبـك بار سگ نژاد

زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش — در خانه گـیردم بتقاضـا ز بامـداد

چون کوه بیستون بنشیند بپیش من — برجای خواب تکیه کند همچو کیقباد

ناشسته روی و تیره نشینم بـه پیش او — پرخشم ازوچو کودك بدفهم از اوستاد

۱۹۰ گوید هر آنچه خواهد ومن درسزای او — دارم بسی جواب و نیـارم جواب داد

از کیسهٔ دروغ نهم پیش ریش او — تاریخ شاهنـامه و اخبـار سنـد باد

چندان دروغ زشت فروکوبمش بسر — تا چون کدو شود سر آن قلتبان ز باد

پس حجره رابروبم وپس خاك حجره را — بندازمش زپس، چو پی ازدربرون نهاد

هرچند مبغضست وبخیلست وناکسست — حقست وداد ازوست گریزان منم ز داد

۱۹۵ اینست حـال بنده و صد ره ازین بتر — تدبیر حال بنده بساز ، ای یگانـه راد

۸
و ایضاً له بمدح شمس الدین طغانشاه

عروس ماه‌نوروزی چه کرد آن دانهٔ گوهر؟ — که نورش ماه تابان بود وسعدش زهرهٔ ازهر

هزاران صورت رنگین نگـاریده برومانی — هزاران پیکـر طبعی بر آورده ازو آزر

بر آن هر صورتی رخشان، ز مشك لعلگون صدره — بر آن هر پیکری تابان، ز لعل مشکبوی افسر

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه — کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال زر فشان هر روز طاوسان بستان را — نهد زرچوبه در منقار ومالد زعفران برپر ۲۰۰

سپهسالار دریا را بر اسب باد پران بین — خدنگش نرگس مسکین سنانش برگ نیلوفر

شبه خفتان و در پیکان، که از پرنده تیر او — پس از ششماه در کهسار شخها بینی از خون تر

فلك پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تگ — شبه خفتان در پیکان آتشبار بانگ آور

بروی چشمهٔ خورشید هزمان تند بخروشد — سمك در دامن خفتان، فلك در گوشهٔ مغفر

نپاید دیر تا گردد ز مشك آلوده درع او — هوا پرسیم پرنده زمین پر زر بازی گر ۲۰۵

چو باغ از نرگس مسکین فروزد شمع زنگاری — هوا پروانهٔ سیمین فرو ریزد برو بی مر

تو گویی ذرهٔ سیمین بزیر گنبد گردون — بیاشوبند هرساعت همی بر رغم یك دیگر

دهان ابر لؤلؤ بیز عنبرسای هر ساعت — ز مینا بر کشد لؤلؤ بنیل اندر دمد عنبر

چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا — بچرخ اندر دمد صحرا ز سنبل دیدهٔ عبهر

مصفا جوهری عالی که گیرد خاك از و صفوت — منقش جرم نورانی که گردد دهر از و انور ۲۱۰

شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین — سرشکش دیدهٔ شاهین نهد در چشم دوپیکر

گل و لاله است پنداری ز زرساده و مرجان — دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبر

شدآمد های او گویی همی عمدا فرو گیرد — نوا در پردهٔ یاقوت[1] و در انگشت خنیاگر

تو گویی چشمهٔ خورشید از ین گردون نورانی — ز بهر خدمت خسرو فرستد برزمین اختر

وزان هر اختر روشن که از گردون جدا گردد — ز فال فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر ۲۱۵

خجسته شمس دولت را، همایون زین ملت را — مبارك کهف امت را، طغانشاه آیت مفخر

خداوندی که گر خواهد بیك ساعت فروبندد — خدنگش خانه برخاقان سنانش قصر بر قیصر

تن اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او — چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر

ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمهٔ حیوان — اگر جزوی ز رای او بدی در رای اسکندر

گر از بحر دو دست او بخار اندر هوا گیرد — از ین زرین شود گردون از آن سیمین شود کشور ۲۲۰

ببوی خلقش ار خواهی کنی از آذر آذریون — بتاب خشمش ار خواهی ز آذریون کنی آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی — ز جرم آسمان بگشاد در حین چشمهٔ کوثر

الا یا نامور شاهی که پیش تخت و تاج تو — ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

---

۱ ـ پردهٔ یاقوت نام یکی از آهنگهای موسیقی است.

چو در دریای دست تو بجنبد موج زر افشان — ستاره بادبان باید، فلك كشتی، زمین لنگر

۲۲۵ خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش تو — اشارتهای خدمت را بکار آید همی پیکر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را؟ — که از مغز عدوی تو نیارد کرد بیرون سر

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو — مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم و پریدن خدنگ دیده دوزت را — ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر برآرد پر

جهان گردد کفت بودی سخای تو بیك ساعت — ز آتش بر کشیدی در، ز خاکش بر فشاندی زر

۲۳۰ زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد — ولیکن راه او بسته است از این گردون پهناور

هر آن گوهر کز آب و خاك پیدا شد ببخشیدی — کنون تدبیر آن داری کز آهن بر کشی گوهر

هر آن سر کان بتیغ تو ز تن، شاها، جدا گردد — تنش بی‌سر برانگیزند روز حشر در محشر

ز جاه و همت روزی دو معنی در سخن راندم — جهان دیدم در و مدغم فلك دیدم در و مضمر

در آن روزی کجا ختلی، فعال ماه پیکر را — نهد بر دیدهٔ جنگی زند بر سینهٔ صفدر

۲۳۵ بدانسان آتش پیکار در دلها برافروزد — که درع جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر

چو آتش نطفهٔ بی‌جان ز بهر کین برون آید — ز پشت مرد جوشن پوش بازوبین و با مغفر

ز هاب چشمه را ماند ز خون کشتگان صحرا — صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر

مبارزتر کسی، شاها، که مر زخم سنانش را — بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

چو بیند صورت خود را بتیغ اندر چنان داند — کز آهن مر نبردش را برون آید همی لشکر

۲۴۰ تو آن شبرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی — عدو را روز بنوردی بدان تیغ بلا گستر

ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو — نه بر بشناسد از پیکان نه سر بشناسد از خنجر

نبود آگاه اسکندر چو شد از حد تاریکی — که بر گوهر همی راند، نه بر خاك، ادهم و اشقر

اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی — بدیدی در شب تاریك گام مور بر مرمر

وگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا — کشید اندر هوا پران بامر داد ده داور

۲۴۵ تو آتش طبع گردونی همی در زیر ران داری — که اندر دست او ابرست و اندر پای او صرصر

وگر خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی — گذارد گام را بر موج در دریای بی‌معبر

تو از پولاد مینارنگ دریایی بکف داری — که صد دریای خون دارد روان در آب و در گوهر

وگر در قبض انگشتان همی پولاد چینی را — چو موم تفته بگسستی همی داود پیغمبر

نیابد رنج دست تو خیال دست تو شاها، — ز گیتی بر کند ارکان ز گردون بگسلد چنبر

۲۵۰ خداوندا همی خواهم که انقاس[1] مدیحت را — شود مژگان من اقلام و گردد دیدگان اختر

۱ـ انقاش، مرکب.



باندك روز گار، ای شه، دو چیزم داد بخت تو — یکی لفظ خرد رتبت، دوم طبع سخن گستر
مرا گر پیش ازین، شاها، بشعر اندر بسی بودی — معانی سست و نازیبا، قوافی سرد و نادرخور
کنون بخت توام، شاها، همی تلقین کند نو نو — معانی های چون لؤلؤ قوافیهای چون شکر
همی تا گنبد گردون نگیرد بازمین پستی — همی تا چشمهٔ خورشید سر بر دارد از خاور
ولایت گیر و دشمن کش، جهان پیمای و لشکر کش — نشاط افزای و شادی کن، سخاوت ورز و ملکت خور ۲۵۵
بمان چندان، خداوندا، که اندر گردش گردون — ز اخگر بر دمد دریا، ز دریا بر جهد اخگر

۹

در وصف سرای طغانشاه

بفال همایون و فرخنده اختر — ببخت موفق و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی — بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم نو، اندر سرای نو آمد — خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت، گزین کهف امت — ملك بوالفوارس، طغانشاه صفدر ۲٦۰
روان بزرگی و طبع مروت — سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو، که او را — بهار و بهشتست مولی و چاکر
چمن های او را ز نزهت ریاحین — روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندر و روی لاله — بوقت خزان اندر و چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا — ز آواز بلبل درو زخم مزمر ۲٦۵
درختانش ازعود وبرگ از زمرد — نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشهٔ مرد عاشق — بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا، نه کوثر و لیکن — بژرفی چو دریا، بپاکی چو کوثر
بپاکی چو جان وبخوبی چو دانش — زصفوت هوا وز لطافت چو آذر ۲۷۰
روان اندر و ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور
بیك سوی این باغ خرم سرایی — پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشتست لیکن — بهشتست اندر سرای مکدر
برافراز او چنبر چرخ گردان — سر پاسبان را بساید بچنبر
ز بس نقره کاری، چو کاخ سلیمان — ز بس استواری، چو سد سکندر ۲۷۵

تصاویر او دهشت طبع مانی — تماثیل او حسرت جان آزر
همه سایه وصورت و شکل ایوان — در آن برکهٔ لاژوردی مصور
تو گویی مگر جام کیخسروستی — منقش در و پیکر هفت کشور
سر کنگره، گرد دیوار باغش — بساید همی پیکر اندر دو پیکر
۲۸۰ گوزنان بالیده شاخند گویی — برآمیخته زخم را یك بدیگر
نپوید مگر صحن او را بسالی — مهندس باندیشه، عنقا بشهپر
مزین درو صفه های مربع — منقش درو شمسه های مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی — بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و بزرگی و دولت — خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
۲۸۵ بشمشیر او باز بستست گیتی — عرض باز بستست لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش — که مدحش تماست و اندیشه ابتر
گر از باختر برکشد تیغ هندی — رسد موج خون درزمان تابخاور
بتشریف ملکت درون، عین معنی — بتعریف دولت درون، لفظ مصدر
کسی کوندیدست مر ناوکش را — در آتش مرکب ندیدست صرصر
۲۹۰ ایا شهریاری، که با همت تو — ز اعراض زایل شمارند محور
پلنگ از نهیب سنانت بخواهد — بخواهشگری بال و پر از کبوتر
ز تف سنان تو، نا زاده دشمن — چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کزسنان تو جان داده باشد — ز بیم سنان تو ناید به محشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید — درو هفت دریا بود هفت فرغر
۲۹۵ چو نام تو خاطب ز منبر بخواند — سخن گوی گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد — نیاید ز اولاد آن دوده دختر
فلك را بسوزانی از عکس زوبین — زمین را بدرانی از نعل اشقر
توآنی که شیر ژیان روز هیجا — همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند — بروز نبرد تو، ز آهنگ لشکر
۳۰۰ ز خنجر کنی چشمهٔ زندگانی — اگر نام خود بر نگاری بخنجر
بنام خلاف تو گر گل نشانند — سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
فری سیر آن بارهٔ کوه پیکر — که با آب و آتش بپوید برابر

بچشم و بموی و بسم و سرین گه — چو جزع و چو مشك و چو پولاد و مرمر
بکبر پلنگ و برفتار شاهین — به قد هیون و به زور غضنفر
بهنگام نرمی و هنگام تندی — سبك ترز کشتی، گران تر ز لنگر ۳۰۵
بآب اندرون همچو لؤلؤی بیضا — بآتش درون همچو یاقوت احمر
بر افراز او شاه هنگام هیجا — چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر
ایا شهریاری که کوه سیه را — بسنبی به پیکان پولاد پیکر
درین بزم شاهانه بر رسم شاهان — به نور می لعل بفروز ساغر
میی گیر، شاها، که از بوی و رنگش — شود دیده و مغز پر مشك اذفر ۳۱۰
بلطف روان و بنور ستاره — ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی خوش زی — ز فرخ وزیر خردمند بر خور
وزیری، که او را کفایت مهیا — وزیری، که او را جلالت مسخر
وزیری، که جان سخن راست دانش — وزیری که شخص خرد راست زیور
وزیری، که پرداخت جایی بماهی — به از قصر کسری و ایوان قیصر ۳۱۵
بدل ناصح ملك پیروز دولت — بجان بندهٔ شاه پیروز اختر
ایا شهریاری، کجا تیغ عدلت — ز گیتی ببرید دست ستم گر
بمان اندرین دولت و ملك چندان — کجا آب حیوان بر آید ز اخگر
فلك را بجز بندهٔ خویش مشناس — زمین جز بکام دل خویش مسپر

۱۰
در ستایش امیرانشاه بن قاوردبن جغری سلجوقی

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد بر کمر — دود سیماب از کمر تا گاه بنماید اثر ۳۲۰
ور ز سرما آبدان قارورهٔ شامی شدست — باز بگدازد همی قاروره را قاروره گر
ورسیاه و خشك شد بادام تر، بیباك نیست — چون بجنبد لشکر نوروز گردد سبز و تر
کوهسار ششتری پوش ار حواصل پوش گشت — زان حواصل آید اکنون سینهٔ طاوس نر
ور درختان همچو حجاجان شدند اندر حرم — خلعت فردوسیانشان داد خواهد دادگر
آب ار اکنون در شمر چون تختهٔ سیماب شد — گونهٔ یاقوت و روی در گیرد در شمر ۳۲۵
ورستاك گلستان چون پای طاوسان شدست — تا کم از ماهی بپای اندر کشد طاوس پر
آب گویی سالخورده پیر سست اندام شد — زان بیاساید بهر ده گام لختی بر گذر

عالمی از فرو آیین نو پدید ارد بهار — گر زمستان بستدست از عالم این آیین وفر

باد خوارزمی چو سنگین دل بجشك دست کار — دست دارد پر ستاره آستین پر نیشتر

۳۳۰ از نفیر زاغ چندان ماند مدت بر چنار — کز سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفر

تخت سقلاطون گشاید ابر تاری در چمن — فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر

سوسن آزاد را عارض بیاراید نسیم — ارغوان زرد را پیرایه ای بندد ز زر

هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ — هر گلی را زند وافی تنگ بر گیرد ببر

برفرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان — درسر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر

۳۳۵ باد عنبر پاش گردد و اندران عنبر عبیر — شاخ مینا پوش گردد وندر آن مینا درر

در لب هر جویباری نزهتی بینی جدا — زیر هر شاخ درختی مجلسی یابی دگر

باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور — دشت ها بینی بهشتی گشته بی دیوار و در

عود و عنبر حبه سازد باد مشکین در هوا — در و مینا بر فشاند ابر باران بر شجر

دشت طوطی رنگ و باد لعبت شکرفشان — عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر

۳۴۰ غرقه گردد بامدادان هر ستاك گلبنی — بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

میر میرانشاه بن قاوردبن جغری که اوست — در جهان دولت ارکان، بر سپهر داد خور

آن کریم پاتوان، آن چیره دست بردبار — آن جواد بی ریا، آن پادشاه بی مکر

گرچه نیکو سیرتی را برخرد باشد بنا — سیرت آموزد خرد از خلق آن نیکو سیر

گر بخواب و خور نبودی پیکر او را نیاز — از ملایك حکم کردندی مرو را نز بشر

۳۴۵ همت عالیش پنداری اثر دارد همی — چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر

جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی — رتبت لفظ حقیقت نیست جاری در ممر

جود او را نی بچشم سر عیان بینی همی — یك عیان نزدیك من فاضل تر از سیصد خبر

گرچه بر هر نیك و بد پیروز باشد روزگار — روزگار از رای او خواهد پیروزی نظر

گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی — بی گمان از یاد مهرش جان پذیر آید صور

۳۵۰ قدر او را در علو با آسمان کردم قیاس — آسمان در زیر دیدم قدر او را بر زبر

ای رزانت را زمین و ای سخاوت را سحاب — ای لطافت را روان وای شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین — ای بپاکی چون هدایت وی بنیکی چون هنر

ای مبارك چون علوم و ای محقق چون خرد — ای خجسته چون سخاوت وی همایون چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان وی شجاعت را علی — ای دیانت را چو بوبکر، ای صلابت را عمر

ای نموداری زیك لفظ وفاق تو بهشت   وی نشانداری زیك حرف خلاف تو سقر ۳۵۵

اندر آن وقتی که باشد پرخطر ناورد گاه   از سنان نیزهٔ خطی روانها در خطر

از بسی اعلام گردان بیشه‌ای گردد هوا   جانور کردار شیران اندرو ناجانور

آن پسر کو را پدر پرورده باشد در کنار   گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر

نم بگیرد چشم مرد از شرم چون گوهر ولیك   خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر

بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو   هر خدنگی کان بهیجا بر کشیدی از کمر ۳۶۰

چون سراپای اندر آهن دید خصمت مر ترا   پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر

در سخاوت آفتابی، در توانش روزگار   در کفایت چون سپهری در سعادت چون قمر

کمترین شرحی که در نوعی براند لفظ تو   عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون قوافی را بنام تو بنظم اندر کشم   پرده بندد از معانی بر قوافی صد حشر

آن کسی جوید ترا کو جست خواهد جاه و نام   کز درخت خدمت تو نام و جاه آید ثمر ۳۶۵

گاه را شایسته‌ای مانند عقل اندر دماغ   جاه را بایسته‌ای مانند نور اندر بصر

عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ   گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر

از غرایب وز غرر در مجلس ار لفظی رود   از غرایب لفظ تو خالی نباشد وز غرر

ای خداوندی که بر گیرد همی یك بارگی   از جهان خیر جودت نام فقر وبخل و شر

خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود   خدمت حالیت این زینسان که آمد مختصر ۳۷۰

تا همی گردد زمان و تا همی پاید زمین   تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر

کام یاب و کام ران و شادباش و شادزی   زی خوش انگشتان بپوی وزی دل افروزان نگر

جشن نوروز و سر سال نوت فرخنده باد   سال و ماه و روز و شب از یکدگر فرخنده‌تر

۱۱

در سپاس گزاری از خلعت شاه

عید شاداب درختیست که تا سال دگر   از گل و میوهٔ او بوی همی یابی اوبر

بوی آن گل بتر از د چو خرد کار دماغ   بر آن میوه بتاز د چو خرد سوی جگر ۳۷۵

زین گل و میوه همان به که یکی گیرد بار   زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر؟

عید را دست خوش خویش گرفتیم واز و   میوه و گل بجز این گونه نخواهیم دگر

ما برینیم و برین نیز بپرسیم از شاه   شاه ما نیز همانا که برینست مگر

عید هر سال برآورد و برآورد امسال   خلعت شاه منست، آن ملك شیر شکر

اصل تأیید و بزرگی و سعادت بادت   خلعت خسرو دارا دل افریدون فر ۳۸۰

هفت چیزست کجا رتبت مردست ازو: کله واسب وقبا، گرز و کمر، تیغ و سپر

۱۵

ملك شرق بياراست بدين هفت ترا — چون ترا دید بدین رتبت مردی درخور
زانکه در بزم سرافراز کلاهی و قبا — زآنکه در رزم فرازندهٔ تیغی و کمر
خواست تا اسب ترابنده بود باد صبا — خواست تا سازترا بوسه دهد شمس وقمر
۳۸۵ گر ملك بود مراد تو که آید بهری — آمد آن شاه کنون، زآنچه بجستی برخور
ای گه عشرت تو بزم ترا فتنه روان — وی گه کوشش تو رزم ترا بنده جگر
ای بهنگام سخاوت چو بتابی خورشید — وی بهنگام قساوت چو بسوزی آذر
حرکات تو گه رزم سبك روح چو سیم — سکنات تو گه بزم گرانبار چو زر
ای سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی — وی گه حملهٔ بدخواه درنگی لنگر
۳۹۰ نیك دانی که بیك ساعت این نظم رهی — دوش، برپای، همی گفت، شراب اندرسر
عذرمن بنده ازین نظم سبك مایه بخواه — تا بشعری شکنم تازه بفردا دفتر
تا نیاید بگه فصل زمستان نیسان — تا نیاید بگه ماه حزیران آذر
هم‌چنین شاد و دل‌افروز همی باش بکام — یك تن از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

۱۲

در مدح ابوالفوارس طغانشاه

بفال سعد و خجسته زمان ونیك اختر — نشسته بودم یك شب بباغ وقت سحر
۳۹۵ ز باختر شده پیدا سر طلایهٔ روز — کشیده لشکر شب جوق جوق زس خاور
فلك چو بیضهٔ عنبر نمود و انجم او — چنانکه یار کنی سند روس با عنبر
بنات نعش تو گفتی که باشگونه همی — نمود صورت صادی زهفت دانه گهر
درست گفتی نار کفیده بد پروین — بجای پوست زمرد، بجای دانه درر
زحل چو ناوك بیجاده رنگ با سوفار — فرو نشسته بروی کبود فام سپر
۴۰۰ مجره درفلك ایدون چو سبز دریایی — فگنده تودهٔ کافور فام کف بر سر
چنان قطار حواصل نشسته در دریا — گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
چنین شبی که رخ صبح وزلف شب دروی — همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من‌شده از طبع من ستاره فشان — دوچشم من شده اندر فلك ستاره شمر
یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا — دگر ستارهٔ روشن سپهر تیز ممر
۴۰۵ بعقل عالی در هردوان همی شمرم — کزین دو نوع ستاره کدام عالی‌تر؟
فکر چو بستهٔ آن حال طرفه کرد مرا — ببست خواب سحر بر دلم مجال فکر
بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند — مرا بلفظ دری مشتری و شمس و قمر
که: ای بجان و بتن بندهٔ شهی که ازوست — فروغ تاج ونگین وجمال جاه و خطر

ترا چه خدمت‌سازیم ؟ تا که کردی‌تو — مدیح خسرو ما را نسب بیکدیگر

در آفرینش ما آن غرض بد ایزد را — که این جمال بیابیم در کمال مگر ۴۱۰

میان بخدمت شه بسته‌ایم و دربندیم — اگر بخدمت باشیم شاه را در خور

از آنکه برزر و سیمست نام‌او منقوش — شدست گونهٔ اجرام ما چوسیم وچوزر

وزان سبب که بپیکر برند سجده ورا — برشك باشیم اندر فلك زدو پیکر

وز آنکه‌تابش‌خورمعتدل ستوده‌ترست — بود بطالع او اعتدال تابش خور

از آسمان‌وستاره است حکم‌حال‌ملوك — ورا ستاره غلامست و آسمان چاکر ۴۱۵

نیوفتاد مرین شاه را جز از سفری — کس از شهان وبزرگان ببدنداشت‌سفر

بآب دریا بنگر که تاز موضع خویش — سفر نکرد نیامد ازو پدید گهر

وگر گمان‌تو ایدون‌بود که‌اوضجرست — ملوك رنجه ندارند طبع را بضجر

زمانه آذر و طبع ملوك یاقوتست — کسی نبیند یاقوت تفته در آذر

شگفت و خیره بماندیم تا کجا بهری — بمانده دل بغمان در نژند وجان مضطر ۴۲۰

چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری — بنوع طرفه شود مانعت قضا و قدر

یقین بدان که درین بارخیرمانع نیست — بلی که مانع تو هست عین صورت شر

هری که حضرت شاه‌توبود چونان بود — کزو زدند مثل زیب را بهر محضر

کنون که حضرت شاه‌توزوگسسته‌شدست — گسسته گشت ازونوروزیب‌وزونق‌وفر

وگر ز تنگی دستست عذر تو ظاهر — خدای برتو نبندد همی بروزی در ۴۲۵

وگردرازی راهست عذر ودشخواری — نه طول چرخست این و نه سد اسکندر

وگر هوای تبار و گهر بساده دلی — همی ز عزم سفر خواندت بعزم حضر

خدایگان تو با تو بخوبی‌آن کردست — که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر

جز از گریستن بیهده ز تنگدلی — همی نبینم انواع خدمت تو دگر

گشاده کن دل واین بیهده غمان‌بگذار — میان ببند و بدرگاه شهریار گذر ۴۳۰

ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملکی — که آسمان فخارست و آفتاب هنر

گزیده‌شمس دول، شهریار زین‌ملوك — خدایگان عجم ، پادشاه دین گستر

برای وحلم وبجود و کفایت افزونست — ز آسمان وز خاك وز آب و از آذر

چوعیش خرم خواهی مدیح‌اوبگزین — چو حال فرخ خواهی بروی او بنگر

هزار عقل تمامست در یکی صورت — هزار جان لطیفست در یکی پیکر ۴۳۵

اگر نه مجلس اورا خدم ببایستی — نه‌فعل‌روح بدی درجهان ، نه‌شکل صور

ستاره و فلك الفاظ و همتش دیدند — یکی در آن‌شده مدغم، یکی درین‌مضمر
بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه — صفیر تیرش گوید بدشمنان که : حذر
اگر ز آب روان دشمنش بدن سازد — شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر
۴۴۰ وگر بریگ عرب زیر پای اسمعیل — گشاد زمزم فرخنده داد ده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان ببسود — گشاد بر در جنت ز فر او کوثر
ایا ستوده شهی، خسروی ، خداوندی — که نعمت تو کند خاك خشك لؤلؤ تر
ز نوك کلك تو یابند نادرات خرد — ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر
ایا محامد تو طبع راست را تحسین — ایا فضایل تو عقل پاك را زیور
۴۴۵ اگر تو در خور همت ولایتی طلبی — هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر
بدان گهی که ز آواز کوس وحملهٔ پیل — بشکل روبه ماده شود غضنفر نر
کمانوران چو دو گوشه کمان خوارزمی — ز جنگ باز پس آیند هر زمان بی‌مر
کمان بدست و کمر برمیان زره‌برتن — زره دریده ، شکسته کمان، گسسته کمر
چو رایت‌تو بجنبد، شها ، ز قلب سپاه — زبیم زرد شود در کف یلان خنجر
۴۵۰ ز درد ناله کند برتن یلان جوشن — زبیم نوحه کند برسر گوان مغفر
بنعره مریخ اندر فلك همی گوید : — زهی طغانشه الپ ارسلان شیر شکر
خدایگانا ، این هشت ماه بندهٔ تو — چنان گذاشت که‌از خویشتن‌نداشت‌خبر
بحق حرمت تو ، خسروا و نعمت تو — که عبرت از من بیچاره مانده بد بعبر
بجای نور بد اندر روان من دژمی — بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر
۴۵۵ از آن قصاید پرگنده[1] دفتری دارم — که‌خوانده بودم برتاج خسروان ایدر
دلم بر آتش غم هرزمان که تفته شود — بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی — که باز یافتم آن روزگار جان پرور
جز از مدیح توام نیست غمگسار مرا — بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا ندمد از چمن همی لؤلؤ — همیشه تا نبود در صدف همی عرعر
۴۶۰ بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد — ستاره ناصح ودولت قرین ، ملك یاور

۱۳

در مدح امیرانشاه بن قاوردبن جغری

همایون جشن عید و ماه آذر — خجسته باد بر شاه مظفر

۱ـ پرگنده مخفف پراکنده است .

امیرانشاه بن قاورد جغری   جمال دین و دین را پشت و یاور
خداوندی ، کجا کوته نماید   بپیش خطی او خط محور
اگر خورشید بودی دست رادش   شدی جرم زمین یاقوت احمر
زمین باران جودش گر بیابد   بجای سبزه روید از زمین زر   ٤٦٥
بدربند بجستان آنچه او کرد   مثالی کرده بد حیدر بخیبر
حنا[1] و کوههٔ زین داشت شش ماه   بجای خوابگه بالین و بستر
درین شش مه زمانی برنیاسود   ز دار و گیر پیلان معسکر
بگرداندر همی شد مهر پنهان   بخون اندر همی زد چرخ چنبر
ز بانگ کوس غران چشم کودک   همی احول شد اندر رحم مادر   ٤٧٠
زبیم جان همی تن کرد پنهان   چو دراج از پس صید غضنفر
زمین‌دریای‌موج‌افکن شدازخون   درو کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان هرسو همی شد   بخون اندر ، چو مرد آشناور
جهانی دیده بر خسرو نهاده   بتیر و نیزه از دیوار و از در
ز شه برجی قضا را چرخ داری   ملك را یافت در میدان برابر   ٤٧٥
زخون شمشیرهندی در کفش لعل   ز خوی خفتان رومی بر تنش‌تر
چوآتش چرخ‌را بر کردوبشتافت   کز آتش بیند آن پاداش و کیفر
بزد بر بازوی بر گستوان دار   خدنگی‌راست رو، بر گستوان در
ز زخم تیر تا پای خداوند   بدستی مانده بد، یا نیز کمتر
بدیگرسو ازآن سان تیزبگذشت   که از تیزی نیالودش بخون پر   ٤٨٠
ملك‌چون‌سرووگل‌نازان وخندان   نشاطی باد پایی خواست دیگر
ملایك بر هوا آواز دادند   ز شادی وزشگفت : الله اکبر
ز فر ایزد و آثار دولت   نشانی باشد این واضح، نه مضمر
دو پیکر بود : اسب ومرد جنگی   بسوزانی وتیزی برق و صرصر
بزخم اندر چه داند تیر بی‌جان   تفاوت کردن از پیکر بپیکر؟   ٤٨٥
در افسر در مکنون کی شناسد   که افسر چیست یا دارای افسر؟
بگیتی زآب و آتش تیزتر نیست   دو جان او بار سلطان ستمگر
سیاوش را و خسرو را نیازرد   چو فر ایزدی بود آب و آذر

۱ـ حنا بفتح و تشدید ، قبضهٔ زین.

تهور گر نه بد بودی ز شاهان — نه جوشن‌داردی در کین، نه مغفر

۴۹۰ چه باید مغفر از آهن مر او را — که یزدان داده باشد مغفر از فر ؟

ایا شاهی، که شخصت را بیاراست — بعقل و حلم یزدان گرو گر

فزون شد دولتت، تا باز گشتی — ز جنگ سکزیان دیو منظر

توان بردن هنوز ازجای جنگت — دریده زهرهٔ سکزی بزنبر

از اکنون تا پسین روزی ز گیتی — برآن خاك ار فرود آید کبوتر

۴۹۵ ز بس‌آغار خون، گردانه چیند — تبر خون رویدش در حلق وژاغر

چنان کردی که در ایوان شاهان — بجای جنگهای رستم زر

ازین پس مرترا برزین نگارند — تن تنها دریده قلب لشکر

بعون زال و رخش و پر سیمرغ — زیك تن‌کرد رستم پاك کشور

تو تنها با سپاهی گر بکوشی — چو قوم عاد بر بالای اشقر

۵۰۰ چنانشان باز گردانی، که از بیم — برادر سبق جوید از برادر

ترا سیمرغ و تیرگز نباید — نه رخش جادو وزال فسونگر

زمردی و جگر نگذاشت باقی — مصور برتو، ای زیبا مصور

شجاعت هدیه‌ای باشد خدایی — یلان را، در دماغ و دل مستر

کسی را در جهان ضامن نگیرد — بشخص فربه و بالای سنگر

۵۰۵ بپیش شیر لاغر پیل فربه — چنان باشد که کوهی پیش یك ذر

و لیکن گاه کوشش بردارند — دوال از پیل فربه شیر لاغر

الا ای نامور شاهی، که هستی — ز شاهان درهر انواعی مخیر

ز سهم افزای کاری باز گشتی — که‌آن نادیده، کس‌را نیست باور

زحرص کین برون ناکرده خفتان — ز خون دشمنان ناشسته خنجر

۵۱۰ زخون‌خوردن دلت ناسیر، لیکن — زخون درخنجرت سیراب گوهر

ز خفتان معصفر بند بگشای — ز ساقی باده‌ای بستان، معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم — بجای نیزه بر کف گیر ساغر

قدح بر کف نه و عبهر ببنبوی — برافروز آتشی چون چشم عبهر

اگر بستان آزاری بیفسرد — ز آذر بوستانی کن در آذر

۵۱۵ درختان رز اکنون، تانه بس‌دیر — یکایك زرد کرده سبز چادر

برین گردون در یا چهر از میغ — بپیوندد سماریهای عنبر

سماریهای عنبر چون گران شد — فرو بارد ز عنبر عقد گوهر

وزان باریدن گوهر بنیسان — بخندد باغ و بر بالا صنوبر

ایا شاهی، که از نظم مدیحت — نگردد سیر طبع نظم گستر

مرا از نظم در خاطر عروسیست — که از نام تو خواهد نقش وزیور (۵۲۰)

بقای ذکر مردم نظم عالیست — که دارد پای با ارکان و اختر

بسا کاشعارمن در مدحت تو — بخواهد گشتن از دفتر بدفتر

الا تا هر درختی نیست طوبی — الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر عمر وعیشت باد شیرین — چو طوبی شاخ بختت باد پر بر

۱۴

در ستایش خواجه ابوالحسن علی بن محمد

چه‌روز بود که آن،ماهروی سیمین‌بر — برسم تعبیه بیرون گذشت بر لشکر؟ (۵۲۵)

حمایلی ز زر خسروانه اندر کتف — بلا رگی کهن آزموده اندر بر

برنگ چهرهٔ من برحمایلش کوکب — چو آب دیدهٔ من بر بلارگش گوهر

بروی ماه بر، ازتیره‌شب‌نموده‌نگار — بسیم خام بر، از زر پخته بسته کمر

بزاف وجعد کمندی نمود در زرهی — زپیچ‌وحلقه‌خم اندرخم‌وسر اندرسر

زنور روی درفشان‌وآخته قدراست — نه ماه وسرو وزماه و زسرو نیکوتر (۵۳۰)

بچشم اندر بگذشت روی او، گویی — پری بمهرهٔ لبلاب در گرفت گذر

بزیر درقهٔ پر کوکب اندرون‌بنهفت — زبیم‌چشم بد،آن روی‌چون گل‌پربر

عقیق فام شد از گونه کوکب‌سپرش — زبسکه عکس برون داد روی‌اوبسپر

ایا قمرخد ماهی، که نور خدترا — همی سجود برد نور زهرهٔ ازهر

فراق روی تو بی‌زخم تیر کشت‌مرا — ترا ز کشتهٔ‌خویش،ای‌نگار نیست‌خبر (۵۳۵)

خیال آن لب گوهر نمای در افشان — پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر

زبسکه نقش دوروی تودردو چشم‌منست — همی سرشك منقش کند زدیده بدر

طلب کنم‌شکن زلف توزدیدهٔ خویش — از آنجهت که بدریا درون بود عنبر

اگرچه‌جان‌مرا آسمان‌نشان کردست — بداغ هجرتو، ای‌دل گشای‌جان‌پرور

چنان بجان من اندر نشسته‌ای گویی — که در خیال توداردنهان من پیکر (۵۴۰)

شنیده‌ام، صنما، من که بارمشك کنند — از آن جگر که زآتش بدو رسیداثر

کنون بدیده‌در از بیم‌این‌اثر شب‌وروز — خیال زلف‌تودارم نهان‌ز خون‌جگر

تن مرا ز دل و چشم من فزود فراق   بآب و آتش دادی که : رو بسوز و ببر
تنی چو شوشهٔ زر کرده‌ام درین معنی   کز آب و آتش نقصان نیافت شوشهٔ زر
۵۴۵ خیال عبهر مشکینت ، ای صنم بنمود   در آتش دل من بوستان پر عبهر
اگر شد آتش ریحان بگرد گرد خلیل   منم بمعجزهٔ او کنون خلیل دگر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد   بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
تو آن بتی ، که ز رویت همی خجل مانند   نگار خامهٔ مانی و لعبت آزر
نظر ز روی تو خواهد نکویی از هر باب   چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر
۵۵۰ ابو الحسن علی بن محمد ، آنکه از وست   کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر
خدایگانی کز جاه او شرف خواهد   بکامگاری سیر ستاره در محور
ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و قویست   ثبات عقل و ره صحبت و کمال هنر
ایا ستوده سیر مهتری ، که نور خرد   همی ز نور تو آموخت اختیار سیر
مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد   بحلق در ، رگ شریان او شود نشتر
۵۵۵ ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو   نهال طوبی رستست و چشمهٔ کوثر
تو آن کسی ، که ز بس روشنی ، سجود برد   خیال رای ترا ، اندر آسمان ، اختر
خجسته کلك گهر بار عنبر افشانت   همی ز عنبر و گوهر برد حروف و سطر
هزار بار بروزی بحد تاریکی   بتاختن شود و گوهر آورد بی مر
اگر تناسخ حق نیست ، پس ز بهر چرا   درین زمانه پدید آمدست اسکندر ؟
۵۶۰ ایا بزرگ عمیدی ، که از معانی خوب   عروس نظم پذیرد ز مدح تو زیور
از آن جهت که بپیکر ترا سجود برند   بنور عالی همراه جان سزد پیکر
طبایع ار نه بترکیب تو شریف شدی   نیامدی ز طبایع پدید شکل صور
عیال گشت فلك بر بقای دولت تو   عرض عیال بود لامحاله بر جوهر
قمر ز اسب تو آموخت سیر و زین معنی   سریع‌تر بود از هر ستاره سیر قمر
۵۶۵ فری ز نعل سمندت ، که روز تك شررش   در او فتند بعدو ، چون بسندروس شرر
دعای صالح راماند او ، که آب حیوة   بسان ناقه برون آید از میان حجر
ببین سه میخ بنعلش در ، ار ندیدستی   بروی ماه نو اندر ، نشانده دو پیکر
خدایگانا ، این دولت بلند ترا   مدد ز طالع سعدست و خالق اکبر
مخالف تو ، ترا با خود ار قیاس کند   فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
۵۷۰ میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست   اگر چه عنبر باشد برنگ خاکستر

زروسرب‌دو گهر بود، آنکه فرق شناخت — ززر کلاه شهان کرد وازسرب لنگر
زروی شکل وصور آدمی چو یکدگرند — نبیند باز بحکم ازل چو یکدیگر
بلی نعامه‌وطوطی دوطایرند ، ولیك — غذای‌این‌شکر آمد ، غذای‌آن اخگر
همیشه تا که بکف ناید و برون ناید — زسنگ‌تابش‌ماه وزخاك چشمهٔ خور
بفرخی و بپیروزی و ببهروزی — زمال ونعمت‌وازروزگارخودبرخور ۵۷۵

۱۵

درستایش امیر احمدبن عاصم

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر — بنفشه وار فرو برده‌ام بزانو سر
ز فرقت رخ او بسکه خون همی بارم — بسان چشم همایست چشم من بصور
بنفشه رویم‌وسیمین‌سرشك‌از آنکه بتم — ز سیم خام برآرد همی بنفشهٔ تر
عدوی‌عنبر وخصم شمامه گشتم، از آنك — شمامهٔ زنخش گرد گیرد از عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم — بدست صنع نهاده دروسی و دو گهر ۵۸۰
لبش ز گوهر و بیجادهٔ بدخشانی — بطبع لعل تر آمد بسی و شیرین تر
اگر بخون من بی‌گناه قصد کنی — مکن بتا ، حذر ازخون بی‌گناه، حذر
وگر ز داوری خون من نیندیشی — خدای عز و جل بس میان ما داور
اگر چه بی‌طربم در غم تو ، بس‌باشد — مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر
امیر احمدبن عاصم‌آنکه همت او — همی گواژه زند بربلندی محور ۵۸۵
گمان‌من‌بحقیقت‌چنین بود که یکیست — سخای او وطلب کرده‌های اسکندر

۱۶

در ستایش امین‌الدوله ظهیرالملك سعیدبن محمد

بار دیگر برستاك گلبن بی برگ و بار — افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آرد زو نگار بوستان — گاه‌مرجان‌زیور آرد زوعروس‌مرغزار
غنچه سازد باغ را پر گلبن‌ازمیناو زر — لاله‌سازد کوه راپرپشته‌ازشنگرف‌وقار
دست‌سوسن‌نقرهٔ ناپخته دارد دست‌بند — گوش گلبن لولوی ناسفته‌دارد گوشوار ۵۹۰
درع قطران‌حلقه ازدریاپپوشد آسمان — برگ مرجان‌کوکب ازخارا برآرد کوهسار
لشکر انجم نهاد لاله بنماید ز سنگ — رایت‌خورشیدپیکر گل‌برون آردزخار
ازدهان لاله‌چون بیرون‌درخشدزلف‌شب — نرگس ازدل‌شمع‌سوزان برسر آردصدهزار
خرمن‌مرجان‌ومیناهر کجا چشم‌افکنی — برشکفتست از چمن ، یا بردمیدست‌ازچنار

٥٩٥ از بنفشه مشکبوی و لاله لؤلؤ نسب | قطره سازد چشم عاشق، حلقه گیرد زلف یار

آب دریا در گلستان آتشی افروختست | ابر دود و لاله اخگر، خوید عکس و گل شرار

گر بر ابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست | طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن | حله دارد در شقایق نقش دارد در نگار

دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس نر | روی ابر از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار

٦٠٠ از نسیم باد دارد غنچه عنبر در دهن | وز سرشک ابر دارد لاله لؤلؤ در کنار

خوید سبز و خرم و گلبوی، پنداری مگر | خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

مفخر ملکت، امین دولت عالی ملک | مرکز ملت، ظهیر ملک کافی شهریار

معدن احسان سعید بن محمد کز دلش | مایهٔ تدبیر برخیزد چو از دریا بخار

پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر | پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور نار

٦٠٥ چون گمان پیش یقین و چون عیان پیش خبر | چون خطا پیش صواب و چون هدر پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد گذر | نامش از کردار خویش هر کجا گیرد گذار

این چو زر شادی فزاید در درون تنگدست | وآن چو می بی‌هوشی آرد در دماغ هوشیار

سهم او دارد نهان و خشم او آرد پدید | زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار

آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست | وآنکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار

٦١٠ آفتاب از سر بپیوستی بپای همتش | از فلک گردی، نه از خاک دژم، زر عیار

عار دارد جان از آن فخری که نه ز آیین اوست | هیچ کس نشنود فخری را کزو دارند عار

کی شمار اختران داند مهندس بر فلک | چون نداند بر زمین یکروز جودش را شمار

دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف | کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب سیری، مرغ سانی، خاک جنسی، مار فش | زر نمایی، سیم شکلی، در فشانی مشکسار

٦١٥ چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر | چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش زر پخته دارد اندر سیم خار | در گدازش در روشن دارد او در مشک تار

تن نهان در زیر روی و سر دوان در پیش چشم | روی زرد و چشم گریان، سر نگون و تن نزار

بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی پژوه | بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گزار

نوک او هنگام رفتن باد را تلقین کند | سیر آن اسبی که خاک از نعل او گردد شیار

٦٢٠ آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک | نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی برند | ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار

خردموی وزاغ چشم و پهن روی و گردسم — تیز گوش ودوربین وره نورد وراهوار

آب باوی در شتاب و خاک باوی در درنگ — چرخ باوی درنبرد وابر باوی در شکار

گاه رفتن، گاه بودن، گاه جستن، گاه تك — کندو سست و تندو تیزو رام و نرم و سهل و خوار

ای خداوندی، که دولت را تو کردی نامجوی — وی سرافرازی، که دانش را تو ماندی یادگار ٦٢٥

ای زهر دستی که در اندیشه آید پیش دست — وی بهر کاری که در امید گنجد کامگار

گرز اخلاقت مرکب پیکری کردی فلك — بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار

اختیارتست جود خواسته بخشی بجبر — زین نکوتر کش نبیند حکم جبرو اختیار

گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو — مرزبان را لفظ بخشش نامدی هر گز بکار

دشمنت را روز محنت یادگار دولتست — زان سبب کایین روزهجر باشد یادگار ٦٣٠

خصم چون نهر اسداز تو؟ کز حریر کلك تو — گرددش خرد استخوان در تن چو تخم کوکنار

خاك ناسایدچو چرخ، ار خاك را گویی: برو — چرخ نشتابد چو خاك، ار چرخ را گویی: بدار

روز دشمن پست و زیر تخت تو بخت بلند — سرنشیبی های تخت اندر بلندیهای دار

گر بود خاك گران را از سبك طبع تو بهر — ور بود چرخ سبك را از گران حلم تو بار

مایهٔ خاك گران را این بپراند سبك — جرم گردون سبك را آن نگیرد استوار ٦٣٥

دست تدبیرت، خداوندا، عروس ملك را — بس نو آیین زیوری بستست خوب و سازوار

چون بطبع اندر مروت، چون بعقل اندر هنر — چون بمغز اندر سماع و چون بجام اندر عقار

تا ازین در دری چون خامه لشکر افشان کنی — از فصاحت گویی اندر خامه داری ذوالفقار

زخم گرز و آب تیغ ار آبروی ملکت اند — جان برند وسر ستانند این و آن در کارزار

بر گذارد رای تو هر ملك را بی گرز و تیغ — سهم تیغ آبداده زخم گرز گاوسار ٦٤٠

گرنه عقلی چون پدید آری کژی از راستی؟ — ورنه جانی چون کنی پنهان دانش آشکار؟

از نهیب تیغ آتش رنگ آتش سیر تو — آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

از خمیر روشن تو تیره جان دشمنست — ساعتی باشد که سیصد ره بخواهد زینهار

ای خداوند خداوندان، ز یاد مدح تو — دیبهی بافم بجان اندر، همی بی پود و تار

چون ببارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ — در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار ٦٤٥

خدمتی سازم، کجا مردسخندان اندرو — چون کند وقت سخن اندیشه، دارد اعتبار

تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ — تا خزان از عقد لؤلؤ دانه رویاند ز نار

باد چشم حاسدت نار کفیده بی خزان — باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

۱۷

در ستایش میرانشاه‌بن قاورد

عید مبارک آمد و بربست روزه بار زان گونه بست‌بار که پیرار بست‌و پار
٦٥٠ درطبع روزه‌دار گه‌آمدکه هرزمان میل شراب دار کند طبع روزه دار
بی‌شك‌بطبع عیدخوش‌آیدش‌آنکه‌او در باغ‌گل نماید و در راغ لاله‌زار
دردست‌ازوستاره‌ودوچشم ازو فروغ درطبع ازوسخاوت ودرمغز ازوبخار
بی‌نو بهار بینـد ازو دیـدهٔ طرب در باغ جام تازه گـل سرخ کامگار
بر دست لاله‌کارد وبررخ زند فروغ در طبع‌آتش آرد وبرسر زند شرار
٦٥٥ باد بهار چونکه ازین پس بروزچند صحرای نو بهار نماید چو قندهار
زلـف بنفشه تاب در آرد ببوستان گه زار زار مـرغ بنالد بمرغزار
گه پوی پوی پر درآرد ببوستان رخسار لاله رنگ برآرد بکوهسار
مرجان‌فروغ لاله برون‌آید ازچمن مینا نهاد برگ برون آید از چنار
در بوستان نهند بهر جای مجلسی چون‌طبع‌عشق‌پرورو‌چون‌جان‌شادخوار
٦٦٠ غلتان میان تودهٔ گل عاشقان مست از غم کنار کرده و معشوق در کنار
گه‌لب‌بسوی‌باده و گه‌دست سوی گل گه گوش‌سوی‌بربط‌و گه‌چشم‌سوی‌یار
دانم‌که نوبهارچنینست وبیش ازین با هجر یار بهره ندارم ز نو بهار
خودکام وبردبار دلی‌دارم، ای‌عجب فریاد وجور ازین‌دل خودکام‌بردبار
صدبار گفتمش که،چوکارتونیست‌عشق ره‌بازجوی ورخت بپرداز وسرمخار
٦٦٥ امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی وامسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای‌دل ،بعاشقی چه‌شتابی ؟عنان‌بکش وآن‌عشوه‌های‌عشق بیك‌ره فرو گذار
تاکی هوا ؟ حدیث مه نیکوان ببر تاکی غزل ؟ مدیح سرخسروان‌بیار
زیبا همام دولت و فرخ جمال دین کورا گزید دولت ودین کرد اختیار
میرانشه‌بن‌قاورد،آن‌خسروی کزوست میری‌وخسروی طرب‌افزای‌ونامدار
٦٧٠ برطبع ورای‌اوست کم‌و بیش راگذر برخشم‌وحلم‌اوست بد ونیك‌را گذار
در خشم او سیاست و برعفو او امید در رای او براعت و درطبع او وقار
ای روزگار بندهٔ رای تو روز عزم وی آفتاب چاکر روی تو روز بار
ازجود دست تو عجب آید مرا همی تابرعنان چگونه کنی دست‌استوار؟

گرز تو بند نایبه بگشاید از فلك — تیر تو برج کنگره بردارد از حصار

مانند تو سوار ندیدست روز جنگ — الماس آب چهره و شبرنگ راهوار ۶۷۵

در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند — گردان کار دیده و شاهان کامگار

مر دشمن ترا دو لقب داد آسمان — دون همت نگونه و بدبخت خاکسار

ز آسیب نعل خنگ تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین دگر سازد از غبار

از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو — در طبع و جان سرشت خداوند سهم مار

خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ — بیدل دو عاشقند بهجران بسنده کار ۶۸۰

ورنه چرا گمان تو بر دست تو بدو — پیکان آبداده فرستد بیادگار ؟

گور افکند ببادوسوار افکند بعکس — تیغ تو در نبرد وسنان تو در شکار

گرد افکنی که باتو بمیدان برون شود — بر وعده گاه مرگ نهد جان بانتظار

با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو — از حلقهٔ کمر بهراسد دل سوار

در شعر چون بنام تو بندند قافیت — فارغ شود سخن زمجازات واستعار ۶۸۵

گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار

ای آفتاب گاه سعادت که جاه را — دوران آسمان چو تو ننمود شهریار

در جشن روز عید می لعل فام خواه — بگزار در مراد چنین جشن صدهزار

زان می ستان کجاشود از رنگ وبوی او — باد هوا وخاك زمین لعل مشکبار

درطبع تو ز رنگ وفروغ از زه خرد — دارد چهار چیز درو نسبت از چهار ۶۹۰

یاقوت گل فروغ وگل ارغوان نسب — بیجادهٔ معنبر و مرجان لاله کار

تا تاج وبند تلخ وخوش آید برخرد — تا تخت ودار نیك وبد آید بهوشیار

با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت — با بند باد حاسد تو بر فراز دار

۱۸

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

چون چتر روز گوشه فرو زد بکوهسار — برزد سر علامت عید از شب آشکار

هر کوکبی بتهنیت عید بر فلك — در زیور شعاع بر آمد عروس وار ۶۹۵

چون برفراخت عید علامت بدست شب — نوروز در رسید و علمهای نوبهار

باد صبا مقدمه بود از سپاه گل — لشکر همی کشید بهر کوه وهر قفار

چون گوشهٔ علامت عید از فلك بدید — اندیشه در گرفت وفرو شد باضطرار

تافرخجسته رایت نوروز در رسید — از گرد راه با علم و خیل بی‌شمار

۷۰۰ باد صبا بیامد وخدمت نمودو گفت : — کای جان لهوو کام‌دل وسعد روز گار

آ گه‌نه‌ای که عیدهمایون‌ببند گیست — در گوش‌چرخ کردز راندوده گوشوار

گرما بپیش لشکر او بر گذر کنیم — هم جای فتنه باشد و هم بیم کارزار

نوروز ماه گفت : مرا باخجسته عید — شرطیست‌مهرپروروعهدیست‌استوار

زایدر عنان بتاب و بدو بر پیام من — بنشین، بگووبشنو، بر گردوپاسخ آر

۷۰۵ زاول‌زمین‌ببوس وثناخوان‌وپس‌بگوی: — کای رایت سعادت و فهرست افتخار

بخرام سوی من، که زبهر خرام تو — بستم هزار قبه ز کشمیر و قندهار

با تختهای جامهٔ دیبای شوشتر — با عقد های لؤلؤ دریای زنگبار

بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه — مرجان‌سلب پیاده ومینا سنان سوار

مرجان گرفته درلب وزنگاردر قدم — شنگرف‌سوده بررخ ودردل‌نهاده قار

۷۱۰ راپاتشان ز تودهٔ یاقوت شب چراغ — اعلامشان ز دانهٔ لؤلؤی شاهوار

ازبهر آنکه چون‌سوی‌صحرا برون‌روند — برروی خاك تیره بسازند رهگذار

در سپید ابر فرو ریزد از دهن — مشك سیاه باد برافشاند از کنار

بیجاده حقه حقه بسایم ببوستان — پیروزه حلقه حلقه بر آرم زجویبار

هم‌چهره‌های‌سرخ برون‌آرم ازچمن — هم بیخهای سبز برون آرم از چنار

۷۱۵ سیماب چون‌بلور فرو ریزم از هوا — شنگرف‌چون عقیق‌برآرم‌زشاخسار

زنگار وسیم‌خام فشانم زبار وبرگ — کافور و زر پخته‌نمایم زبرگ وبار

برسایهٔ سرتو، بهر جا که بگذری — چتری زنم بنقش ز دیبای سبزکار

مشك سرشته در دل بیجاده افکند — دست زمین زبهر توبرطرف‌مرغزار

ازبهرمدحت‌تو زبان سازد از عقیق — اندر دهان غنچه گل سرخ کامگار

۷۲۰ زان پیشتر که به سر حراقهٔ فلك — خورشیدتیغ بر کشد ازتیغ کوهسار

بخرام، تاپگاه بآیین بندگی — هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار

شمس دول‌طغانشه، زین امم کزوست — ایام شادمانه و افلاك بختیار

ازخشم اوست آتش‌سوزنده راشتاب — وز حلم اوست خاك گراینده را وقار

زرین‌شود زمانه، گرازبحردست‌او — کمتر ز ساعتی بهوا برشود بخار

۷۲۵ بابوی گرد لشکر او آهوان هند — بردشت ترك نافه همی بفگنند خوار

گر بشنود پلنگ امین خدنگ او — هر سال پوست بفکند از تن بسان مار

از بیم شیر رایت او شیر دست کش — در صورت گوزن همی گردد آشکار

ای آفتاب بخشش و شادی بروز بزم — وی آسمان همت و رادی بروز بار

تا ز آب رنگ تیغ تو الماس بردمید — الماس جز در آب نگیرد همی قرار

این مملکت گرفتن واین ملک داشتن — در گوهر شریف تو بنهاد کردگار ۷۳۰

زخم درشت باید وپیکان سنگ سنب — تیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار

سعهد سپهر مرکز شاهی وقطب ملک — زین چار نگذارند وداری تو هر چهار

تیغ تو برفگندوسنان تو بر درید — برچرخ سیر انجم وبر کوه خاره غار

از ران وساعد توجهان درهم افکند — آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار

بحریست همت توسخا را سپهر موج — ابریست فکرت توسخن را ستاره بار ۷۳۵

از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست — بر گوشهٔ کلاه تو خورشید چند بار

وز فرخدمت تو کنون از شعاع او — لعل بدیع روید و یاقوت آبدار

گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار

خونی که از عدو بچکاند سنان تو — بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار

شیری که گرد اسب تو برسوی او نشست — هرچند گاه گیرد نافش بمشک بار ۷٤۰

گر اشک دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند — بیرون دمد ز لؤلؤی ناسفته نوک خار

سیمرغ پرز پوست بمنقار بر کشد — از بهر آنکه تیر ترا برشود بکار

در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز — رنگین چو لعل سوده وسوزنده چون شرار

آهو کزان گیا بخورد قطره های مشک — اندر دهان نافه کند دانه های نار

گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو — چون خار پشت سینه کند پیش سر حصار ۷٤۵

جان مخالف تو بصد میل بشنود — از کوههٔ سنان تو آواز گیرو دار

دندان بپنجه دردهن شیر بشکند — آن روبهی که از تو شود رسته در شکار

کان شیشهٔ بلور شود درمسام سنگ — گر رای روشن تو کند برفلک مدار

شاخ گیای زرد شود کیمیای زر — کز نعل مرکب تو نشنید برو غبار

ساز نشاط باید و آیین خسروی — ای شاه نامجوی، بدین جشن نامدار ۷۵۰

از بسکه تیغ جود تو در زر گذارد زخم — وز بسکه کرد دست تو سیم سخا نثار

سیم از دل شکوفه بر آمد بجای برگ — زر در دهان غنچه فرو شد بزینهار

چون روی لاله باد بشویدبچشم ابر — در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بر هجر یار سخت — قمری همی بگرید بی‌آب دیده زار
۷۵۵ چون تودهٔ عقیق یمانی بدست گیر — در ساغر بلور می لعـل خوشگوار
از دست‌دلبری، که بودسوی‌وروی‌او — بر مشتـری بنفشه و بر ماه لاله‌زار
تا پنجهٔ هزبر نگردد سرین گور — تا سینهٔ صدف نشود پشت سوسمار
گیروببوس وبشنو وبستان ،بنه کنون — زلف ولب‌وسماع ومی،‌ازسرغم‌خمار
شعروسماع‌خواه‌وطرب‌جوی‌و باده‌خور — دیناروبدره‌بخش وجهان گیرو‌ملک‌دار

۱۹

درستایش شمس‌الدوله ابوالفوارس طغانشاه

۷۶۰ خوش ونکو ز‌پی‌هم رسید عید و بهار — بسی نکوتر وخوشتر ز پار و ازپیرار
یکی زجشن عجم‌جشن‌خسرو‌افریدون — یکی ز دین عـرب دین احمد مختار
جهان بسان یکی‌چادری شدست یقین — کجا ز عید وزنوروز پود دارد و تار
زروی پیری گلزار چون زلیخا بود — دعای یوسف گشت‌آب و ابر در گلزار
اگر نسیم‌گل نوچوخضر در سفرست — ردای خضر چرا برسرافگنند اشجار؟
۷۶۵ چو میغ گوشهٔ چتر سیه بر افرازد — بآسمان کبـود از میـان دریا بار
خدنگ بارد بر آسمان جوشن پوش — ز دامن زره زنگیـان تیغ گـزار
زعکس لاله و از عکس سبزه برخیزد — دو نیم دایـره از روی ابـر باران بار
گمان بری که‌زبس‌سبزی‌وزبس‌سرخی — که سبزی‌خط یارست وسرخی لب یار
بسان مهرهٔ مارست شکل ژاله و زو — بشکل مـار در آید بدشت سیل بهار
۷۷۰ اگر زمارهمی مهره‌خاست،ازچه‌سبب — کنون‌زمهره‌همی‌خیزد،ای‌شگفتی،مار؟
چو‌پشت مشکین‌سارست شکل‌لاله‌وزو — چکان بسان نقطهای پشت مشکین‌سار
ستارگان بمجره ، درست پنداری — گل سپید بـرو آب زر برده بکار
دریده پیرهن سبز غنچه بر‌گل زرد — چنانکه طوطی بر زعفران زند منقار
زبادچفته شود برگ زردگل، گویی — مگر کسی بفسان برهمـی زند دینار
۷۷۵ صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر — سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
درید لالهٔ کوهی نقـاب زنگـاری — چوشمع‌سوزان‌مومش سرشته‌بازنگار
تصوفست همـانا طریقت گل سرخ — که بر سمـاع بدرید جامه صوفی‌وار

گمان بری که گه زخم بازوی خسرو   سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار

گزیده شمس دول شهریار زین ملوك   که دین ودولت ازو گشت جفت عز وفخار

ابوالفوارس خسرو طغانشه ، آن ملکی   که شاهی از اثر جاه او برد مقدار ۷۸۰

خدایگانی ، کز قدر وجاه وبخشش اوست   مدار چرخ وسکون زمین وموج بخار

خصایلش همه تهذیب دانشست و خرد   جوارحش همه ترکیب بخششست ووقار

بسی بلیغ‌تر آید ز گفت افلاطون   اگر معانی یك لفظ او کنی تکرار

چه لفظ اوبسخن در ، چه ابر گوهرپاش   چه سهم اوبوغادر ، چه شیر مردم‌خوار

ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر   و یا بلند همم سرور بلند آثار ۷۸۵

ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست   ویابپیش تو دانش عزیز وخواسته‌خوار

هر آن تنی که‌شراب خلاف تو بچشید   زهاب تیغ تو سازد سرش علاج خمار

مخالفان تو هر چند کآدمی گهرند   نه آدمی خردند و نه آدمی کردار

ز نسل آدم مشمارشان که نشناسند   زمی خمار وزطاوس پای واز گل خار

دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس   کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار ۷۹۰

بطبع وخلق همایی‌ست تیغ تو ، که‌همی   بخاصیت‌شکند زخمش استخوان‌سوار

چنان ببندد سهم تو خصم را گویی   که گشت موی تنش برمسام او مسمار

هزار بار بهر لحظه‌ای فزون خواهد   زشیر رایت تو شیر آسمان زنهار

عقاب آهن منقار تیرتست و شود   روان خصم ز منقار او بگونهٔ قار

مرکبست زبلغار و هند ، زآنکه همی   سرش ز هند پدید آید و تن از بلغار ۷۹۵

بچرم غرم و بشاخ گوزن بشتابد   بزخم غرم و بصید گوزن روز شکار

بنزد عقل چوهنجار زخم خواهد جست   چو نور عقل در آید براه بی هنجار

اگر عدوی تو از شست بر گشاید تیر   بروید ، ای‌ملك ، اندر زه کمان‌سوفار

طلسم ساخت سکندر، که مال گیتی را   بقهر بستد ودر خشك خاك کرد انبار

اگر بسد سکندر درون بود زر تو   بطمع سایل بشکافد آهنین دیوار ۸۰۰

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد   که‌دست‌راد توبیند بخواب در، یك‌بار

از آن‌جهت، ملکا، زرد گشت گونهٔ زر   که باسخای توازذل خویش دارد عار

چوزر بسایل بخشی بدست‌خویش ببخش   که ازنهیب تو گردد بروکشفته نگار

حدیث میر خراسان و قصهٔ توزیع   بگفت رودکی از روی فخر دراشعار

بدانچه داده بد اورا هزار دیناری   بنا وجوب بهم کرده از صغار و کبار ۸۰۵

تو درهری‌بشبی ، خسروا ، ببخشیدی زر مدور صافی دو بار بیست هزار
سخا وفضل و شجاعت ز تو جدانشود چوجان‌زلفظ‌وخط ازحرف ومرکز از پرگار
زدست طبع وزبانت‌چنان گریزد بخل که دیو از آتش‌ولاحول ولفظ استغفار
ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست ویا شهنشه چاکر نواز چاکر دار
۸۱۰ بگاه مدح تو گویی که روح‌روشن‌من ازین کثافت ارکان همی ندارد یار
چنان صفاوت مدح توام کند صافی که در دو عالم سازد روان من دیدار
اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی نه با روان خردستی، نه با زبان گفتار
برنج و سختی یك سال روز بشمردم بغیبت تو در ، ای عالی آفتاب تبار
رهی زدانش‌خواهیم‌یافت سخت‌آسان پس ازشمردن این‌روزگار بس‌دشوار
۸۱۵ بدان دلیل که رامش همی شود ، ملکا که با شکوفه تأمل کنی حروف شمار
خدایگانا ، آن روزگار کی باشد که رایت تو زند درهری لوای شکار؟
ببینم آخر کز نعل سم مرکب تو رسد زخاك فراوان سوی ستاره غبار
هزار قبه شود بر مثال کوه بلند بجلوه صف زده طاوس بریمین ویسار
ز قبه‌های ملون بپای اسب تو در بجای سیم وزر، ای‌شاه، جان کنیم نثار
۸۲۰ خجسته‌روی‌چو خورشید توهمی‌بینم گهی بمجلس بزم و گهی بصفهٔ بار
همیشه تا نشودخاك‌چون سپهرلطیف همیشه تانکند کوه چون ستاره مدار
غلام وچاکر و فرمانبر و رهی بادت بملکت اندرفغفور ورای وقیصروشار
همیشه تاکه جوانی و ملك بستایند تو بادیا ، زجوانی وملك ، برخوردار
نگاهدار تو بادا خدای عز وجل بسال و ماه و بنیك وبد و بلیل ونهار
۸۲۵ باعتقاد من ، ای شاه ، وسوخته دل‌من باستجابت پیوندد این دعا ناچار

۳۰

در ستایش خواجه شرف‌الدوله علی‌بن محمد

دی درآمد ز در آن لعبت زیبارخسار نه‌چنان‌مست بغایت ، نه بغایت هشیار
طربی در دل آن ماه نو آیین زنبیذ اثری در سر آن لعبت زیبا رخسار
ازخم زلفش برگ سمنش غالیه پوش سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ‌نودیدم برعارض‌رنگینش‌دویست بوی نویافتم از زلفك مشکینش هزار
۸۳۰ لاله باروی درفشان وی اندر وحشت مشك با زلف پریشان وی اندر پیکار

این همی گفت که: رنگ من از آن روی بده ... و آن همی گفت که: بوی من از آن زلف بیاز
آخته قدش ورویش چو بدیدم گفتم: ... که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم: این بار غم عشق تو آن کرد بمن ... که نکردست بر آن گونه غم یار بیار
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد ... زینهاریست دلم پیش تو، ای بت، زنهار
گر ترا میل بباده است هم آخر بر من ... باده ای یابی وهم در خور او باده گسار ۸۳۵
ور بنقل ومی و بازی دل تو میل کند ... می وشطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای برخ باغ ، ز گریانی و از خندانی ... چشم من ابر بهارست ورخت روز بهار
دانهٔ نارش با من چو در آمد بسخن ... ناردان کرد دلم را ز غم آن دانهٔ نار
مرمرا گفت که: ای عاشق زار، از پی من ... چون توبسیار بدست از غم من عاشق زار
مر تراسیم عزیزست ومرا بوسه عزیز ... اندرین باره ترا راست نبینم هنجار ۸۴۰
عشق بازی وخود از بی درمی رنجه شوی ... رو ببازی شو وخودرا ومرا رنجه مدار
بر گل عارضم ار فتنه شدی بی زروسیم ... شکر کن کز کف دست توبرون نایدخار
یار توسیم همی خواهد وتوبی سیمی ... بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار
اندر اشعار گرفتم که توخود رود کیی ... من چه دانم که چه چیزست وچه باشد اشعار
کاغذ شعر نخواهم، درمی خواهم نغز ... قل هوالله بخط خوب برو کرده نگار ۸۴۵
مرمرا این غزل عاشق وارایچ مگوی ... عشق را سود ندارد غزل عاشق وار
چون از ین گونه شنیدم سخن دلبر خویش ... صبرم اندك شد واندیشه و رنجم بسیار
طعنهٔ دوست چنان زدشرری بردل من ... که زند آتش غم درعدوی خواجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد ، که بدوست ... قوت دولت و جاه حق و تمدیح فخار
آن خداوند که با همت و رایش ناید ... نه ز افلاك نشان و نه زانجم آثار ۸۵۰
خرد وهمت اوخالی و صافی کردست ... سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار
گر توخواهی که کمین لفظش تکرار کنی ... منتخب کرده علوم حکما بی تکرار
ورنه مدحش بروان و بزبان گفتندی ... نه روان را شرفستی، نه زبان را مقدار
ای خداوند ، که از عدل تووهیبت تو ... پنجهٔ شیر کند ناخن روباه شکار
زامن وعدل توبصحرا زپی دانه چدن ... مخلب باز فرو ریزد و روید منقار ۷۵۵
دردیار تو،زبس عدل تو،ای خواجه،کنون ... آشیان سازد گنجشك همی دیدهٔ مار
مردمی نام بری ، در فکر آید صفتت ... دایره یاد کنی ، در فکر آید پرگار

جود تو نامتناهیست و گرنه زچه روی — قوت عقل درو راه نیابد بشمار ؟

اثر روح همانا اثر جود تو شد — که طبایع اثر جود تو دارد برکار

۸۶۰ رسم و ترتیب تو گویی همه علمست و خرد — شخص و ترکیب تو گویی همه حلمست و وقار

هردلی کو نه باقبال تو شادست ، فلک — زند از آهن ادبار بر آن دل مسمار

برعدو چارهٔ بخت تو چنان قوت کرد — که ببیچارگی خویش عدو کرد اقرار

گر بخامه بنگارند صفت دست ترا — شود از صورت او خامه پر از رنگ و نگار

بر تو دینار ز اشیای جهان خوارترست — چه بدی کرد بجای تو ، ندانم ، دینار ؟

۸۶۵ فخر عالم همه در جمع درم بسته بود — وین عجب‌تر که تو از جمع درم داری عار

تا کف تو عدوی زر و در آمد، شب و روز — زر و در از کف تو سنگ و صدف کرد حصار

نظم اشعار همه وصف شعار تو بود — تا بر اشعار ترا دادن مالست شعار

گر بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم — دل پر اشکال فلک یابم و امواج بحار

ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو — دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

۸۷۰ اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا — مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار

شرف خلعت تو شادی احرار آمد — که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار

غرض بخت چنان بد که مجسم بودی — تا بدی پیش تو و مرکب تو غاشیه‌دار

مه ببوسید سر گرد سواران ترا — چون سوی ماه شد از موکب تو گرد سوار

خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو — که بود پودش از فخر و ز پیروزی تار

۸۷۵ هر که امروز بدین شادی تو شادان نیست — غم مرگ از دل و از جانش برآراد دمار

تا همی دولت یکسان نبود با محنت — تا همی شادی یکسان نبود با تیمار

فتح را باد بدین درگه فرخنده سکون — بخت را باد بدین صدر گرانمایه مدار

۲۱

در صفت بربط

این بربطیست صنعت او سحر آشکار — واندر عجب ز صنعت او چشم روزگار

چونانکه از چهار طبایع مرکبیم — ترکیب کرده اند طبایع درو چهار

۸۸۰ عود است نام او و بدینسان که دید عود؟ — زین گونه برده عنبر و عود اندرو بکار

خوبیش بی‌قیاس و درو نقش بی‌عدد — نغزیش بی‌مثال و درو عقد بی‌شمار

آرامگاه این بود اندر کنار دوست — آواز او نشاط دل عاشقان زار

خرم‌تر از بهار سراید بزیر وبم — گه کینهٔ سیاوش وگه سبزهٔ بهار

بی‌درو گنج هر که برو زخمه برزند — هم گنج گاو یابد وهم در شاهوار ۸۸۵

از آسمان بهست ، که آواز زخم او — نوعی ز خدمتست گه بزم شهریار

جاوید باد شاه زمین و زمانه را — در گوش بانگ مطرب و در دست زلف یار

۲۲

در صفت بهار

بوقت صبح یکی نامه‌ای نوشت بهار — بدست ابر بسوی صبای عنبر بار

شگفت وخوب یکی نامه‌ای، که هر حرفی — ازو شگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای حرف سطر دربیاض او شنگرف — بجای نظم سخن در سواد او زنگار

که ما بشرط امارت بباغ نامزدیم — بحکم جنبش دریای صاعقه کردار ۸۹۰

بره شتاب نکردیم، از آنکه نتوان ساخت — بساز اندك سامان لشکر بسیار

چو ما کرانهٔ چتر سیه برافروزیم — بر آسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ بارد ابر ازمدار جوشن پوش — ز دامن زره زنگیان تیغ گزار

ز آب روشن سازیم بسد رنگین — ز خاك تیره برآریم لؤلؤ شهوار

ز شاخ بسد در لؤلؤ آوریم صور — ز عقد لؤلؤ در بسد افکنیم نگار ۸۹۵

ز عقد لؤلؤ طاوس برکند شهپر — ز شاخ بسد طوطی برون زند منقار

بباغ جامهٔ تستر بود به از تستر — براغ مشك تتاری بود به از تاتار

ازین بدایع چندان که در توان گنجد — من آن خویش بیارم، تو آن خویش بیار

ستاره بار و زمرد فشان وگر خواهی — ستاره ساز ز شاخ و زمرد آر ز بار

ستاره‌ای که زمه وقت نور دارد ننگ — ز مردی که ز درگاه فخر دارد عار ۹۰۰

زنیل و مشك بپیوند درع داودی — ز در و مینا بنمای تیغ گوهر دار

بدرع مشکین ازهیچ خصم مستان زخم — بتیغ مینا با هیچ کس مکن پیکار

۲۳

در ستایش عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد

جشن و نوروز دلیلند بشادی بهار[1] — لاله‌رخسارا ، خیز ومی خوشبوی بیار

طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید — باز باید شد بر راه طرب پیش بهار

۱ــ این قصیده در برخی از نسخ دیوان عثمان مختاری غزنوی هم هست .

۹۰۵ مطرب از رامش چون زهره نباید پرداخت … ساقی از گردش چون چشم نشاید بی کار

شب و روز از می و شادی و سماع دلبر … نبود خوب تهی دست و دل و گوش و کنار

خاصه نوروز مرا گفت که اندر سفرست … این پیام از من در مجلس صاحب بگزار

که بهار آمد و از بهر عروسان چمن … با خود آورد بسی مرسله و تاج و سوار

همچو ملك از سر كلك تو جهان از پی او … هر زمـان بینی آراسته تر کرده شعار

۹۱۰ گاه در جلوه بگردند عروسان چمن … گـاه در پرده بخندنـد بتـان گلزار

دامن برقع هـر لاله براندازد باد … گوشهٔ هودج هر غنچه فرو گیرد خار

افسر خویش مکلل کند اکنون گلبن … کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار

لاله را قیمت و مقدار نباشد پس ازین … که زبس لاله ستان برشد ازوی مقدار

تا تو بی بادهٔ گلرنگ نباشی زین پس … تا تو يك ساعـت بی جام نباشی هشیار

۹۱۵ ورت از بلبل خیزد هوس این روزی چند … گوش زی نغمهٔ این بلبل خوش الحان دار

بلبل بی پر و منقار و لیکـن دمساز … ساق او بی پر واز تارك کرده منقـار

آن کمانیست که بر حلق و سرین وزانوش … ساخته درهم تیر و هدفست و سوفار

آن نزاریست شده پوست بر اندامش خشك … شاید ار خشك شود پوست بر اندام نزار

اوست آن الکن با معنی و لفظ بی حد … اوست آن اصلع باطـره و زلف بسیار

۹۲۰ سخن از لفظ و زبان گوید چون خواهد گفت … هر زبانـی را باید که شود لفظی یار

دل او تافته مانـندهٔ زلفین ویست … ورنه چون زلف بتان دلش چرا باشد تار؟

همه اندام زبانست و بدین گونه بود … هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار

عارض لشکـر منصور سعیـد احمد … آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار

آنکه در پرورش اوست فلك را تاکید … وآنکه در بندگی اوست جهان را اقرار

۹۲۵ سخن و رایش دشمن فکن و نصرت یاب … قلم و تیغش کشور شکن و فتح شکار

خوب حالیست بدو ملك زمین را الحق … گرم کاریست بدو سعد فلك را نهمار

لفظ و دیدارش اندوه بر و شادی بخش … دست و انگشتش دینار ده و گوهر بار

خصل زوار درش هیچ نگردد محسوس … گر نباشد ز عطاهاش در آن خصل آثار

آسمان قدر شوی، گر ز پیش جویی قدر … سوزیان بار شوی، گر ز درش جویی بار

۹۳۰ حس دانایان را هیچ نگردد محسوس … تا نباشد ز عطاهاش در آن چیز آثار

چون عطایی را خدمت کند، آن خدمت او … شرم دارد که عطایی بدهد دیگر بار

نگذاردش تواضع که نشیند برصدر — یا بدان ماند کزصدر همـی دارد عار
آلت حشمت چندان وتواضع چندین — آری افکنده بود شاخ که بیش آرد بار
ای بهار خرد از رای توبا تابش وفر — وی تراز سخن ازلفظ توپرنقش ونگار
مدد صحت ازرأی تو باشد، سهلست — گر شود مملکت از رنج ضلالت بیمار ۹۳۵
نکند عمر قبول آنراکو شد زتو فرد — نکندبخت‌عزیز آن‌راکو شدزتوخوار
گر کنندآینه‌اعدای‌تواز آب‌چوزنگ — زآب‌چون‌زنگ‌خلاف‌توبرآردزنگار
گشته سیراب سنانیست‌تراتشنه بخون — خورده‌زهراب‌حسابیست‌ترا رمح گزار
کرده‌چون شاعر تشبیه‌حسامت بپرند — چون پرند اورا دستیست‌بخون‌درآغار
دست ابطال فرو کوفته باحربه بحرب — چوبجنگ اندراسب‌تو برانگیخت‌غبار ۹۴۰
آن‌چه گرزست کزو گرد وهباگردد کوه؟ — آن‌چه تیغست کزوبر که خون گردد غار؟
در زمانی بجهان آن دو بگردند دلیر — وزجهانی بزمان آن دو بر آرند دمار
بر دل دشمن تاریك کنی روز دغا — زآنکه تن‌باشدبی‌جان‌جسدجان او بار
ساخته کار قوی گشته ترا کار آموز — یافته دست قوی بوده ترا کار گزار
رنج ناکرده اثر در تو و با عزم نشاط — باز پرداخته چون مرد زلهواز پیکار ۹۴۵
ناز صدرایی بردن‌زجهانی برخصم(؟) — دل تهی کرده و نگذاشته زایشان دیار
گشته‌برخورداازرزم‌تواین‌خلق‌دژم — وزتوخلقی بسخای توشده برخوردار
تو چه ذاتی که هنر بی‌تونگیرد قوت؟ — توچه‌شخصی که سخابی‌تونداردبازار؟
هم‌دری‌لشکر وهم‌داری،نشگفت که‌تو — تیغ را لشکر درداری و قلم لشکردار
روشن آن‌دیده که‌باخلعت‌ساطان‌دیدت — آنکه پودش بود از دولت واقبالش‌تار ۹۵۰
بخت بر گونهٔ او اصل‌وشرف کرده بهم — طبع در سدهٔ او سعد فلـك برده بکار
طبع فردوس درو دیده ضمیر رضوان — فر خورشیـد بدو داده سپهر دوار
داشته‌فروبهاازتو، چوروزازخورشید — یافته نوروصحل‌ازتو،چوچشم‌ازدیدار
بربراق آمده چونانکه رسول‌ازمعراج — وزجمال‌تو چوفردوس برین گشته‌دیار
بربراقی که خردچار لقب کرد او را: — کوه‌تن، بحردر روراهرو و کوه‌گذار ۹۵۵
آن گهش یابی خرم که‌بود منزل دور — وآنگهش بینی غمگین که‌بودجای‌قرار
بحروبر را بتمامی ببرد وز تك او — از جهان دیدن بی‌بهره بود چشم‌سوار
ایستد ساکن چون نقطهٔ پرگار بسنم — دایره سازد بر خـاك چو نوك پرگار

گشته از خدمت زوار تو پیش در تو | همچو انگشت که بر دست محاسب بشمار
٩٦٠ شاعر از فکرت آسوده نبوده یك دم | راوی از خواندن خاموش نگشته هموار
هر کرا بود زمدح تو دهان پر گوهر | آستینش شده از صلت تو پر دینار
رفته از پیش تو باصله هزار اهل هنر | همچنین بادی در دولت سالی دوهزار
تا سبب باشد نصرت را دولت بمدد | تا مدارست فلك را بکمالی ناچار
سبب نصرة را از علمت باد مدد | فلك ملت را بر قلمت باد مدار
٩٦٥ تاجهان را زچهار ارکان اصلست ونظام | چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
نعمت از معرض کم بودن وطبع از اندوه | دولت از آفت کم گشتن وجان از تیمار

۲۴

در ستایش یمین الدوله بهرامشاه غزنوی

اکنون که تروتازه بخندید نو بهار | ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار
آن زرسیم خمره و لعل بلور درج | یاقوت سیم حلقه ومرجان در شعار
خورشید برج بره وناهید چرخ بزم | مریخ طبع سفله و ماه گل عذار
٩٧٠ از ارغوان تبسم و از زعفران فرح | از مشك تازه گونه وازعود تر بخار
تلخی بجای شکر وجسمی بجای جان | جامی بعمر پخته و آبی برنگ نار
درجام بی قرار بود راست همچنانك | گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار
خود باجباب وی چه بود ازموافقت؟ | گر زهره هم برقص در آید شکروار
اینك بسی نماند که از رنگ وبوی او | هم گل شود پیاده وهم دل شود سوار
٩٧٥ خوش خوش دهان لاله چو بپذرفت رنگ می | در کام گل فتد بهمه حال خار خار
لبها نهند در سر وسر درسر آورند | گلها و لالها ز پی بوسه و کنار
گریان شود سحاب چو یعقوب، تا که گل | خندان رود زچاه چو یوسف بتخت بار
چون گل بتخت بر شود از روی تهنیت | بلبل بیك زبانش گیرد هزار بار
وانگاه ز کشد دم ودم چون شنید ودید | بلبل بیان بنده و گل تخت شهریار
٩٨٠ سلطان یمین دولت بهرامشه که هست | تخت بلند پایهٔ او تاج روزگار
آن خسروی که از فزع بندگان او | خیل ستاره زود نیارد شد آشکار
کفش غبار از چه نشاند؟ از رخ امید | آری چنان سحاب نشاند چنین غبار
زان همچو سیم وزر شد خاك درش عزیز | کو همچو خاك سیم و زر خویش کرد خار

باآنکه باشد ازبد اوخصم در هراس   باآنکه خواهد از کف او مال زینهار
برخصم کس نبود اوچو مهربان نهاد   برمال کس نبود چواو زینهار خوار   ۹۸۵
بردروزر زبسکه کرم دست معطیش   هم بحر گشت زندان، هم کوه شد حصار
وز باد تند سیر سبك تر جهد عدو   چون از نیام بر کشد آب ظفر نگار
ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین   وی برده آرزو ز یمینت بسی یسار
گر من عواطف توفراموش کرده ام   بادا غمان من چو ایادیت بیشمار
والله که از هوای تو بیشی نیایدم   گر صدهزار دل بودم همچو کوکنار   ۹۹۰
گویی خزانهای عروسیست طبع من   گشته زیمن مدح تو پردر شاهوار
روزی هزار بار بگویم اگرنه بیش   کای من غلام مدح تو روزی هزار بار
دعوی همی کنم من ومعنیش ظاهرست   کاندر سخن نظیر ندارم درین دیار
ابطال دعوی من اگر هست ناکسی   داور بسنده ای تو، چه عذرست؟ گو بیار
تا آتشیست جامهٔ خورشید گرم رو   تا ناخوشیست پیشهٔ افلاك خام کار   ۹۹۵
خورشید را برای تو بادا همه طلوع   و افلاك را برای تو بادا همه مدار
ازآسمان مطیع تو خندان چو صبح خوش   برخویشتن حسود تو گریان چو شمع زار

۲۵

درستایش ابوالملوك ارسلانشاه غزنوی

در روزگار کامروا باد و شادخوار   شاه ملوك وصدر سلاطین روزگار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان، که چرخ   ایوانش رابدیده نهادست بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او   در آفتاب ننگرد الا بچشم عار   ۱۰۰۰
شاهی که تخت دارا از انتظار او   هر ساعتی چو زیر کند نالهای زار
از عشق نام شاه نگین عزیز مصر   خون شد زغبن او و پذیرفتن نگار
هر روز بی اجازت رأی خدایگان   برناید آفتاب درخشان ز کوهسار
عز جواز او را بیش از هزار سال   بودست آفرینش عالم در انتظار
از روزگار آدم تا روزگار او   شاهان قدوم او را بودند جان سپار   ۱۰۰۵
پیراستند ملك و بینباشتند گنج   افراختند تخت و برآراستند کار
آخر بجمله دولت پاینده را بطوع   پیش بقای شاه نهادند بنده وار
او هست خسروی که سلاطینش بوده اند   مستوفی ومهندس و ضراب وجامه دار

عزمیست استوارفلك راچنانكه چرخ — دارد بنای ملك برآن عزم استوار

۱۰۱۰ تا آسمان عدل بری مانـد از خلل — تا آفتاب ملك صمی باشد از غبار

رای بلند او بوزیری سپرده ملك — كزرای اوست گـوهر اسلام را عیار

آن یوسفی كه دیدهٔ یعقوب زو ضریر — او كرد بوی پیرهـن یوسفش نثار

پیری كه بخت او بجوانی نهاد روی — نوری كه، خصم او بحمایت گرفت نار

بر عالمی حكایت او كارزار كرد — كان جا فلك نبود كفایت بكارزار

۱۰۱۵ دست و بنانش مایهٔ تیغ آمد و قلم — بأس و امانش مایهٔ لیـل آمد و نهـار

در مسند جـلال نیاید چنو وزیر — بر عرصهٔ كمـال نتازد چنو سوار

ای تاج تیـغ داران اسب تـرا نعال — وی جـان پادشاهان تیغ ترا شكار

عزم شكار تو ز هزبران ملك چند — پر كرد غار و سمج وتهی كرد مرغزار

روزی كه چون سلیمان اهل زمانه را — از روی فخر دادی برپشت باد بار

۱۰۲۰ در خدمت ركاب تو سربر زمین نهاد — خورشید ز آسمان چهارم هزار بار

آن زلزله زبأس تو اندر جهان فتاد — كز آب خورده گیتی ازآن عزم نامدار

كاندر همه خراسان تخمی نكرد بیخ — ونـدر همه عـراق نهالی نداد بار

از سختی كمند بلند تو گشت پست — مسمار های ملـك سلاطین روز گار

هربرج وهرحصار كه شاخ گوزن داشت — پنهان شد ازنهیب خدنگ تودرحصار

۱۰۲۵ ای شاه، تاجداران دانند سر این — تیرت گوزن را نبود سخت خواستار

خرسندیی دهش چوببینی كه پاك رفت — درآرزوی تیر تو، شاها، ازو قرار

بینند، خسروا، كه اگر پیش رای تو — زین پس كند شكاری زین گونه آشكار

عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر — واله شود سپهـر و فرو ماند از مدار

فرمانده سپهری، فرمان دهش بجبر — تا بیخ دشمنـانت ببرد باختیار

۱۰۳۰ هر چند دل رمیده و آسیمه سر شدست — از دست گنج پاش تو آن ابر گنج بار

ای رفته چون سكندر واز تیغ سد گشای — بربسته پیش لشكر یأجوج رهگذار

بر كشوری زده كه فلك بر فراز او — نگذشت تا نخواست ازآن قوم زینهار

آن صبح دم چه بود كه از كوه جنگوان — سر برزد آفتـابی اندوده رخ بقار

ابری ز گرد لشكر سر بر هوا نهاد — برفرق آن گـروه ببارید ذوالفقـار

۱۰۳۵ از غار برفراخت سرموج خون بكوه — وز كوه در فتاد سر سیل خون بغار

سیلی چنان عظیم، که در کم ز ساعتی | دیار جای گـیر نماند انـدر آن دیار
یا بردهٔ اجـل شد ، یا بردهٔ سپاه | یا خستـهٔ یمیـن شد، یا بستهٔ یسار
آنست امید بخت تو کز خشم و بأس تو | از لشکر عـراق برآرد کنون دمار
بگشاید آن ولایت و بربندد آن طریق | بنوردد آن رسوم و بپردازد آن شعار
از ملك بی زوال تو و بخت بی ملال | وز عز بی فنـای تو و عمر بی کنار 1040
تا گوهر از فروغ شرف گیرد و خطر | تا عالـم از بهار شود تبت و تتـار
رای تو باد گوهر انصاف را فروغ | فتح تـو باد عـالم اسلام را بهار

۲۶

در ستایش خواجه ضیاءالدین نظام الملك

میرود سنجابگون برچرخ از دریا بخار | می کند پر حواصل بر سر عالم نثار
مرکز خاك آهنین شد پاك و مستولی شدست | برزر گردون سرب سیما سحاب سیم بار
گر بود ازسیم پشت هرکسی گرم ، از چه رو | عالمی لرزان شدند از بیم او سیماب وار؟
چرخ چرخه ، ابر پنبه ،رشتهٔ باران کناغ | دوك ریسی طرفه پیش آورد زال روزگار 1045
روی قرص آفتاب از ابر میگردد نهان | همچو قرص گرم مانده ازبر سنگین تغار
مار و کژدم تازسرما درزمین پنهان شدند | آب دارد نیش کژدم باد دارد زهر مار
پس کنون آن به که دارد رنگ رخسار تذرو | چون ز ابر فاخته گون شد حواصل کوهسار
کوه اگرچه چون حواصل شد از آن غمگین مباش | کین حواصل زود خواهد گشت طاوس بهار
آفتاب ازبس عزیزی نازها درسر گرفت | می کشد بیچارگان را در فراق انتظار 1050
ز آفتاب آسمان کردست ما را بی نیاز | یك نظر از آفتـاب جود مخدوم کبار
مخلص این جا کرده بودم ختم باز ار سخن | عقل را گفتم: مشو کاهل سخن، معنی بیار
عقل گفتا : آرمت از باده و آتش سخن | کاندرین سرما جزین ناید پسند هوشیار
باده ای باید که اندازد بانجم بر شعاع | آتشی باید که افروزد بگردون بر شرار
ازشعاع آن یکی رخسارها یاقوت رنگ | وز شرار این دگر یاقوت ریزان بی شمار 1055
ازپی آن این یکی را گشته جامه از بلور | وزپی این آن دگر را گشته از آهن حصار
آن یکی مر شاخ گل را خاك سازد در زمان | وین دگر برچهره اندر حال گل آرد ببار
ما در آن تاك و کرده خویشتن آنرا غذا | مادر این سنگ وپرورده مرور اندر کنار
هم بدان نسبت که باشد ظاهر هر نار نور | باده نور ظاهرست ومضمر اندر نور نار

۱۰۶۰ می‌باآتش گفت‌روزی:هست‌نورت‌یاردود / گفت‌آتش : لذت توهست‌هم‌جفت‌خمار
باده گفتا : من‌زروی دلبران دارم صفت / گفت‌آتش: من‌زرای سرکشان‌دارم‌عیار
باده‌اوراگفت:هرجسمی که‌یابی‌تو خوری / آتش‌اوراگفت : بهترجسم‌خواراز‌عقل‌خوار
باده گفتا :من مرکب گشته‌ام ازچارطبع / چاریك‌باشی زنی،چون تویکی‌باشی‌زچار
گفت‌آتش:راست گفتی، لیك میدانی‌منم / درتوآن رکن‌حرارت کزتوآن‌آیدبکار
۱۰۶۵ عقل گفتا:هردوان‌باشیدومکنیداین‌لجاج / من‌بگویم‌یك‌سخن،بایدبدین کرداختصار
فخر می‌جوییدهردو ، بررسم امروزمن / در حضور هردو این‌معنی‌زاصل افتخار
خواجهٔ دنیا ، ضیاءالدین نظام ملك شاه / آنکه فضلش هست‌درآفاق فضل کردگار
آنکه تابرچرخ خواهدبود انجم‌را مسیر / بود خواهد بروجود او ممالك را مدار
گرچه داردهم‌وزیری وهم‌اسم‌خواجگی / هست در فرمان و معنی پادشاه کامگار
۱۰۷۰ گرنباشد بهربذلش زر برون ناید زکان / ورنداردعشق بزمش گل برون‌نایدزخار
صحن دیوان کفایت آنکه‌دیوان‌نام یافت / مثل او هرگز نبیند در همه عالم سوار
صدر اورا فی‌المثل گرآسمان‌خوانی‌زقدر / فخر آرد آسمان وصدر او زین نام عار
بسکه خلق آسوده شد در سایهٔ انعام او / چرخ خواند هرزمانش‌آسمان سایه‌دار
دهشت‌آمد خلق را ازرای‌او دراصطناع / عزت‌آمد چرخ را از امر او در اقتدار
۱۰۷۵ دشمنان مملکت را کلك او مقهور کرد / همچودرعهد نبی‌مرکافران را ذوالفقار
هرکه بی‌فرمان او یك‌دم قلم گیردبدست / سالها دستش بود بی‌کارچون دست‌چنار
ازهمه کاری که جوید باد دردست‌آیدش / بلکه از آن باد افتد در میان خاك‌خوار
حاسدان ار معتبر بودند دیدم جایشان / احمق آن باشد که‌نکند جایشان‌رااعتبار
ای خداوند ، آشنای خدمت درگاه تو / گشت اندرهرزمان‌نامش‌ازین‌پس‌بختیار
۱۰۸۰ هرکه‌چون‌اوباشد اندرخدمت‌واخلاص‌تو / از میان‌جان‌شودچون‌بختیارش‌بخت‌یار
روزچنداز‌غفلت اربنده‌بخدمت کم‌رسید / گردش ایام کردش از حوادث دل فگار
پیش ازاین بودی‌چوگل‌درمجلس توتازه‌روی / چون بنفشه کردچرخش سرنگون‌وسوگوار
بار دیگر برسر ناسازگاری کی شود / دهر ؟ گررای تو شدبابندهٔ تو سازگار
بس بود تنبیه اورا اینقدر گر گوییش : / دست بیداد و تعرض از فلانی بازدار
۱۰۸۵ تنگدل ماندست بنده کاندر ایام چنین / لشکرآید همره رایات فرخ شهریار
آشکارا رنگ حال خویش نتواند نمود / گرچه بعضی هست بررای رفیعت‌آشکار

جز تن لاغر ندارد در جهان دستور خاص   جز دل غمگین ندارد در زمین دستور یار

باچنین برگ ونوا اندر زمستانی چنین   گر سفر خواهد شد از بنده خدایا زینهار

خود کسی زابنای جنس من بپیش تخت شاه   روز و شب اندر سفرها بندگی دارد شعار؟

تاتواند کرد خدمت ؛ بایدش زین به مثال   شغل رفتن چون بدارد ، بایدش به زین یسار [۱۰۹۰]

این سخن گر پیش تو یابد محل استماع   اصطناع تو کند کارش بزودی چون نگار

با اشارات تو کردند انجم وافلاك ختم   در زمانه امر ونهی وحل وعقد و گیرودار

بادیا اهـل هنـر را آفتـاب دستگیر   وندرین معنی بماند هر قـراری پایدار

۲۷

در ستایش شاه غیاث الدین

چون مساعد شد زمان و چون موافق گشت یار   موسم دی را توان کردن بنزهت چون بهار

تا بـود در پیش دیده آفتـاب سیم بر   کی هراسد خاطر کس از سحاب سیم بار؟ [۱۰۹۵]

یار را حاضر کنی ، در دی بهارت حاضرست   کی بود هرگز بهاری خوشتر از دیدار یار؟

با گلستان شکفته بر سر سرو بلند   عشقبازی کن ، مکن یاد از گلی کاید ز خار

مر ریاحین بهاری را عوض در پیش خواه   سیب ونارنج وترنج ونرگس و آبی ونار

از خمی رنگین و روشن آب آتش رنگ گیر   وز رخی دلجوی و دلبر آتشی خواه آبدار

ساخت باید از شبه در صحن مجلس کان لعل   چونکه افسرده شود آب روان در جویبار [۱۱۰۰]

تودهٔ اخگر بر آتشدان سیمین در میان   همچو تودهٔ ناردانه یا شعـاع بی قرار

کبك و دراج و تذرو وتیهو اندر بابزن   لمعهٔ آتش فشانده ، برده بر گردون بخار

دلبران ماهرخ گیسو کشان اندر زمین   ساقیـان شهـد لب باطـرهٔ عنبر نثار

از شعاع می شده رخسارشان همرنگ می   وز می رخسار مانده چشم ایشان در خمار

حجله آهو چشم و چون آهوی مشکین نافه بوی   مشکبو باشد بلی آهـوی مشکین تتار [۱۱۰۵]

مطربان مست می سر داده آهنگ بلند   بوی گل اندر عذار و چنگ عشرت در کنار

چشم ایشان پردلال وطبع ایشان پر نشاط   رنگ می اندر رخان وبوی گل اندر عذار

خویشتن رنجه نماینده که نتواند کشید   آن سرین های گران را آن میانهای نزار

مطرب و ساقی همی مست و خوش اندرهم شده   در ببسته ، کرده بیرون هر که بوده هوشیار

این بهار بزم شاهست و نمودار بهشت   این بهار عمر را با آن بهار آخر چه کار؟ [۱۱۱۰]

ابر آن باشد بخاری ، ابر این یك دست شاه   ابر آن باران فشاند ، ابر این زر عیار

گرچه شد امروز این مجلس میسر بنده را　　پیش تخت پادشاه کامران کامگار
دوش اندر چنگ سرما قصه‌ها کردست سر　　دوش اندر زیر باران ناله‌ها کردست زار
ابر می بارید سیم و بنده باروی چو زر　　بود لرزان تا بصبح از بی‌زری سیماب‌وار
۱۱۱۵ پیش باد سرد از هم بگسلد پیوند کوه　　خیمهٔ کرباس کهنه کی تواند شد حصار ؟
دوش سردی کرد بد با من بجان بردن سپهر　　گر نبودی طبع گرم از نعت بزم شهریار
آفتاب انس و جان سلطان اقصای زمین　　شه غیاث دین و دنیا سایهٔ پروردگار
آفتاب از چرخ چارم گر نتابد گو متاب　　سایهٔ چترش بسنده‌است آفتاب روزگار
یك نظر از آفتاب رای سایهٔ ایزدی　　بی‌نیازم کرده است از آفتاب چرخ و نار
۱۱۲۰ طبع من گر کرد امروز آرزوی آفتاب　　داشتم در سایهٔ او ز آفتاب چرخ عار
تا بود از آفتاب و سایه در عالم نشان　　آفتاب دولت او باد دایم پایدار

۲۸

و له ایضا

ای دست منت تو بمن بنده در دراز　　درگاه تو ز حادثه من بنده را جواز
درهای رنج بسته بمن بر سخای تو　　برمن در سرای تو بیگاه و گاه باز
صد کس نیازمند من و من بجاه تو　　در خدمت تو از همه آفاق بی‌نیاز
۱۱۲۵ امروز بی‌تو خیره و سرگشته مانده‌ام　　جان در میان آتش و دل در دهان گاز
از غبن روزگار پر از آب هردو چشم　　اندر ستاره دوخته شبهای دیریاز
گر دانمی که جای تو اندر هری کجاست　　زان سو بطبع خوش کنمی روی در نماز
دردا بکام خویش، نه در پایگاه خویش　　پوشیده مهره باخت بداندیش مهره باز
اندر جهان که دید و که دانست کین چنین　　جغد حقیر غدر کند با سپید باز ؟
۱۱۳۰ کار جهان خدای جهان این چنین نهاد　　نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز
گر کار چند روز بر آشفت اندکی　　نیکو شود ببخت خداوندگار باز
در ناز و در نیاز چه باید نشاط و غم ؟　　چون پایدار نیست بما بر نیاز و ناز
ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست　　بر جامهٔ بزرگی و آزادگی تراز
زودا که باز یابم و بینم بکام خویش　　آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز
۱۱۳۵ بی دیدن تو رسته نگردد بهیچ روی　　جان من از تفکر و شخص من از گداز
چون اعتقاد بنده شناسی، خود این بسست　　ابرام گشت بی حد و گفتار شد دراز

۲۹

وله ایضا

ای مبارك تر از ستارهٔ روز — صدمهٔ آفتاب صدر افروز

عقل تو علم بین و علم گشای — طبع تو جود ورز و جود آموز

شست آذر مه از کمان هوا — بادها زد چو تیر مردم دوز

دست سرما فرو درید و سترد — کسوت شاخ و صنعت نوروز ۱۱۴۰

جامهٔ باغ سوخت بی‌آتش — خانه‌ای گرم خواه و آتش سوز

هیزم گوز را بر آتش نه — که توان برشمر شکستن گوز

زال شد باغ تا نه دیر از برف — چون سر زال زر شود سرپوز

بند فولاد بر دهن یابد — آهو ، ار برشمر نهد پتفوز

ای بهر فضل و شادی ارزانی — بکش این رنج من بفضل امروز ۱۱۴۵

طبع اگر آفتاب نظم شود — دست سرما برو بود پیروز

گر زمستان من تموز کنی — باز رستی زبنده تا بتموز

۳۰

در رفتن شاه بپوشنگ

شاه کرده است رای زی پوشنگ — هامراهش میست و ساغر وچنگ

گه شرابی همی خورد بشتاب — گه سماعی همی کند بدرنگ

شادی نو کند بهر منزل — مستی نو کند بهر فرسنگ ۱۱۵۰

سفر اکنون سزد ، که روی‌زمین — ساخت از گل نجوم هفت اورنگ

جامها پرمی است دست بدست — باغها پر گلست رنگ برنگ

از گل و ابر آسمان و زمین — دم طاوس گشت و پشت پلنگ

شاه دین ، از پی تماشا را — اسب را کرده تنگ برزین تنگ

تا بصحرا درون ، ز بهر شکار — خاك رنگین کند ز پیکر رنگ ۱۱۵۵

سبزی کشت بیند از بر ریگ — لالهٔ لعل چیند از سرسنگ

من بیچاره را چه باید کرد؟ — که ندارم بخانه دو بز لنگ

گر هزارانه نقد شد ، ورنه — شکر من کند زمانه شرنگ

در ستایش شمس‌الدوله طغانشاه بن محمد

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ … کشید رایت پروین نمای برخرچنگ

۱۱۶۰ مشعبد آمد پروین او، که در دل کوه … چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ

سپهر رنگین زو گشت کوه سیم اندود … ستاره وار روان برسپهر رنگین رنگ

سحاب گویی در منضدست بکیل … شمال گویی عود مثلثست بتنگ

شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی … همی برآرد در ثمین هزار از سنگ

دهان ابر بهاری همی فشاند در … گلوی مرغ نوآیین همی نوازد چنگ

۱۱۶۵ ز شاخهای سمن مرغکان باغ پرست … بلحن باربدی بر کشیده‌اند آهنگ

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند … بروی سبزهٔ زنگار گون نبید چو زنگ

چو ابر فندق سیمین برآید آن ریزد … برآرد ازدل پیروزه شکل سیمین زنگ

مشعبدیست که برخرد مهره های رخام … بحقهای بلورین همی کند بیرنگ

زمین ز زخم صبا شد نگارخانهٔ چین … چمن زشاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ

۱۱۷۰ شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کنند … بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ

بزخم نازده، برق از مسام سنگ سیاه … همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ

گزیده شمس دول، شهریار کهف امم … طغانشه بن محمد طبایع فرهنگ

رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید … زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ

سخاوت وهمم و کلك وطبع روشن او … زچرخ وانجم وافلاك وکوه دارد ننگ

۱۱۷۵ زرشك زین پلنگش، زچرخ، بدر منیر … سیاه وزرد نماید همی چو پشت پلنگ

هلاك دشمن او را، ز هند و از بلغار … شکنج وافعی روید بجای رمح وخدنگ

نماید از دل شاه و بقا و همت او … زمانه کوته وافلاك خرد و دریا تنگ

بدان سبب که ورا بندگان زچین آرند … بشبه مردم روید بحد چین سترنگ

ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ جسته علو … ویا ز پایهٔ تخت تو خاك برده درنگ

۱۱۸۰ تویی که پیش تو شیرژیان چنان باشد … که پیش شیرژیان دست‌بسته روبه لنگ

خدنگ پرمکش اندر کمان، که گاه کشاد … زمین ندارد درخورد سیراو فرسنگ

چنان رود، که ز آسیب نصل خون آلود … کند کنارهٔ گردون چونار گون نارنگ

هزار لشکرداری، که هریکی زیشان … فزون ترند زدیو پلید و از ارژنگ

زمانه سیرت ودریا نهیب وچرخ توان — سهیل رایت ومه‌چتر ومشتری‌فرهنگ
چو رستم‌آسا درچنگ‌تیغ کینه کشند — بچهر دیو سپید اندر افکنند آژنگ ۱۱۸۵
بیك اشارت تو در زمان گشاده کنند — ز هند تا بلغار و زروم تا کیرنگ
تویی که ناز مخالف کنی بنیزه نیاز — تویی که‌شهد معادی کنی‌بکینه شرنگ
سنان خصم تراگر ستاره وصف کنم — ستاره در روش آسمان برآرد زنگ
صدف چو بیند تیغ نهنگ وارترا — فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ
بدان امید که ارواح دشمنت در رزم — شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی‌رنگ ۱۱۹۰
شهاب را بکمان برنهی چو چوبهٔ تیر — سپهر را بحنا در کشی چوحلقهٔ تنگ
زمان‌زمان بفلك‌بر،سهیل‌مرجان جرم — زسیر وزحرکت جمله بازداردچنگ
مگر که شاه ز بهر نگین خاتم ملك — بدست همت عالی بدو کند آهنگ
اگر چه خاتم ملك سپهر صحن ترا — ستارهٔ فلکی به بود ز پارهٔ سنگ
مکن،شها، که گراین پایه‌اوبدست‌آرد — برآفتاب کند پرده‌های گردون تنگ ۱۱۹۵
همیشه تا نرود بر سپهر چشمهٔ آب — همیشه تا نبود درستاره چوب زرنگ
موافق تو کند در سعود ناز و طرب — مخالف تو کند در عنا غریو و غرنگ

۳۲

وله ایضا

ایا بجود و بآزادگی بدهر مثل — جهان بکلك تووکف تو فکنده امل
چگونه رنجه نباشم برنج تو ؟ که مرا — ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل
اگرزفکرت‌تودوش‌خواب‌خوش کردم — چه من‌رهی، چه پرستندگان‌لات‌وهبل ۱۲۰۰
وگر خلاص تو امروز دیرتر بودی — بجان بنده غم آورده بد پیام اجل
خدای عز وجل فضل کرد با تن تو — بشکر کوش بپیش خدای عز وجل
سعادت تو زبردست گشت و نیك‌آورد — که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل
نه دولتیست که آنرا بود هنوز و بال — نه شادییست که آنرا بود هنوز بدل

۳۳

وله ایضاً

اهل گردون‌دوش چون‌دیدندبر گردون‌هلال — خرمی کردند و فرخ داشتند او را بفال ۱۲۰۵
با دعا و با تضرع دستها برداشتند — پنج‌حاجت‌خواستند از کردگار ذوالجلال

نصرة دین و دوام دولت و امن جهان
صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال

۱۲۰۵ هست نیکو ظاهرش، چون هست نیکو باطنش
آینه چون هست نیکو راست بنماید جمال

ماه تایید آنگهی تابد که او گوید: بتاب
سرو اقبال آنگهی بالد که او گوید: ببال

۱۲۱۰ گر بجوشن حاجت آید چاکرش را در حروب
ابر را چون غیبهٔ جوشن کند باد شمال

ور غلامش را بپیکان حاجت آید در وغا
از زبرجد بر درخت گل پدید آید نصال

تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید
تا که از معشوق عاشق‌را بود هجر و وصال

بخت با مخدوم بادا خادمانش روز و شب
عمر با معشوق بادا عاشقانش ماه و سال

۲۴

در ستایش شمس‌الدوله طغانشاه بن‌محمد

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال
زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال

۱۲۱۵ فروغ چتر سپهری بیك درخشیدن
بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال

درر چو لاله شود لعل در دهان صدف
چو آب موج زند سیم در مسام جبال

بریخت برگ گل مشکبوی پروین شکل
چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکال

ز خوید سبز بگردد همی سرین گوزن
ز لاله سرخ بگردد همی سروی غزال

طیور، گاه پریدن، ز تابش خورشید
همی کنند بمنقار آتش از پر و بال

۱۲۲۰ چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
پشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود
سروی آهوی دشتی، چو آتشین خلخال

گمان بری که برفتن سموم آتش زخم
ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

گزیده شمس دول، شهریار زین ملل
ستوده کهف امم، آفتاب جود و جلال

طغانشه بن‌محمد، که خواندش گردون
خدایگان عجم، شهریار خوب خصال

۱۲۲۵ ز گنج او بسوی سایلان درگه او
چو مور در گذر خاك راه جوید مال

ز جود دست وی اندر نگین خاتم او
همی گشاده شود چشمه‌های آب زلال

هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
بدین سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال

ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
بگاه قول و معانی، بروز جنك و جدال

فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست
ستاره از سر کلك، آسمان ز تاب دوال

۱۲۳۰ ایا شهی، که بهنگام کین رسول اجل
ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال

شدست قابض ارواح تیغ هندی تو
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل، ای شاه، حکم رزق و اجل ‌ ‌ ‌ نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال؟

گر اژدها برود بر طریق لشکر تو ‌ ‌ ‌ نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال

ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو ‌ ‌ ‌ دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال

بدان گهی که چو شیران یلان آهن‌پوش ‌ ‌ ‌ برون شوند خروشان همال پیش همال ۱۲۳۵

پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم ‌ ‌ ‌ تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال

ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند ‌ ‌ ‌ بجای پوست در ارحام مادران اطفال

ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون ‌ ‌ ‌ همی کشند بدریای خون درون اذیال

صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ ‌ ‌ ‌ زخون برنگ یواقیت سرخ کرده لئال

زمین چو پشت کشف پر زغیبهٔ جوشن ‌ ‌ ‌ هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال ۱۲٤۰

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر ‌ ‌ ‌ زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد ‌ ‌ ‌ فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال؟

چنان گریزد دشمن که شیر رایت او ‌ ‌ ‌ ز هیبت تو نجنبد مگر بشکل شکال

چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو ‌ ‌ ‌ بجای خوی ز مسامش برون جهد پروبال

مخالف تو اگر تیر در کمان راند ‌ ‌ ‌ چو خار پشت سر اندر کشد بتیر نصال ۱۲٤۵

ستاره در روش چرخ چون کند خردش ‌ ‌ ‌ زمین بتارک ماهی فرو برد اشغال

پس از نبرد تو مرخستگان تیغ ترا ‌ ‌ ‌ زخون بدل رود الماس ریزه از قیفال

بروز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو ‌ ‌ ‌ زعکس خنجر تو بترکد چو تشنه سفال

ز ضربت تو الف وارقد دشمن تو ‌ ‌ ‌ دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال

مخالفت ننهد تیغ آبدار از دست ‌ ‌ ‌ اگر چه تیر بود بر مخالف تو و بال ۱۲۵۰

گمان برد که اگر اشک او کمی گیرد ‌ ‌ ‌ ز آب تیغ توان کرد دیده مالامال

پس از نبرد تو عمری دراز بر شخ کوه ‌ ‌ ‌ ز زخم تیغ تو بر موج خون روند ابدال

بروز حرب مجوف کنی بیک فرسنگ ‌ ‌ ‌ بنیزه ار زره تنگ حلقه نقطهٔ خال

سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام ‌ ‌ ‌ سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال

هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین ‌ ‌ ‌ هزار گردون در یک کفایت تو عیال ۱۲۵۵

ز همت تو کم از نقطه‌ایست جرم فلک ‌ ‌ ‌ ز سیرت تو کم از ذره‌ایست کل کمال

هزار جای فزون گفت عنصری که: «ملک ‌ ‌ ‌ بروز جنگ به آمد ز خان و از چیپال»

ز دولت پدران تو صد هزار ملک ‌ ‌ ‌ نگون شدند چو چیپال و خان بروز قتال

ایا شهی ، که زعدل تو شیر شادروان　　زدست‌خویش‌بدندان برون کندچنگال

۱۲۶۰ اگر بدولت محمود می‌پدید آمد　　زطبع عنصری آن شعرهای سحرمثال

مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم　　خواطر شعرا را کم سزد ز یك مثقال

ز بحر خاطرم ار ابر قطره بردارد　　بجای گل سرطوطی برون دمد ز نهال

زمانه گردن اقبال را قلاده کند　　هر آن قصیده که‌من برسرش‌نویسم: قال

نگیرم از قبل جاه خدمت اعیان　　نگویم از جهت مال مدحت ارذال

۱۲۶۵ نه در حدود تمکن کنم ز بهر طمع　　نه از ملوك مذلت‌کشم ز بهر منال

ببندگیت رضا دادم از عقیدت دل　　بدوستیت جدا گشتم از عشیرت و آل

نه منتست که برتو همی نهم ، لیکن　　همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده‌بودم‌ازین پیشتر که: راه‌سرخس　　بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

سموم وار بود بادهای او محرق　　شرار وار بود خاکهای او قتال

۱۲۷۰ طریقهاش بباریکی پل محشر　　مضیقهاش بتاریکی دل دجال

ازان قبل که در آن ره بعینه گفتی　　که روضه‌های جنانند توده های رمال

مرا زخاصهٔ خود بود زیر ران فرسی　　بتن‌چو کوه جسیم وبتگ چوباد شمال

تکاوری ، که زمین از تحرك سم او　　بود چو نقطهٔ سیماب دایم از زلزال

منقط از اثر گام او هوا بشهب　　منقش از اثر نعل او زمین بهلال

۱۲۷۵ نهنگ‌وار گه غوطه در رود ببحار　　پلنگ‌وار گه پویه بر شود بجبال

چو در مصاحبت او بریدم‌آن ره را　　مرا معاینه شد کان حدیث بود خیال

بمدحت تو سخن‌های چابك اندیشم　　نه طبع ایشان زربود و آن من صلصال؟

فغان من همه زین شاعران‌خیره‌سخن　　غریق بحر جهالت ز طبع تیره و ضال

فریب تشنگی این قوم را برآورده　　زآفتاب تخیل دوصد سراب محال

۱۲۸۰ ولیك اگر چه چنینست هم پدید بود　　خسك ز لؤلؤ مکنون وروبه از ریبال

زمرد و گیه سبز هردو همرنگند　　ولیك‌ازین‌بنگین‌دان‌برند ، از آن‌بجوال

خدایگانا ، طبع لطیف خواهد شعر　　لطیف زود پذیرد تغیر احوال

چو مشتری بدرخشد که فزونی عز　　چو خاك تیره نماید بگاه سستی حال

خدایگان اگر این چند بیت بپسندد　　مرا بباغ طرب در ، چوسرو گردد نال

۱۲۸۵ چنان شود سخن من ، که درمعانی او　　بخیرگی نگرد طبع جادوی محتال

و گر بخدمت آن صدر آفتاب آیین — بکام دل رسم و رسته گردم از اهوال
بفر دولت شاه از برای خدمت من — قلاده برنهد از ماه نو فلک بغزال
جهان پیرچو من یک‌جوان برون‌نارد — بلند همت وبسیار دان و اندک سال
همیشه تانشود لعل‌عود ومرجان‌مشک — همیشه تا نشود عود فحم و مشک زکال
بکامرانی بنشین ، ببین مخالف را — بچنگ مرگ مقید ، بدام ننگ نکال ۱۲۹۰
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو — زموج دست تو گوهر فشانده ابر نوال
چو مهر برطرف آسمان قصر بتاب — چو سرو در کنف بوستان عدل ببال
طرب فزای و درون پرورو فراغت کن — سماع ساز و تنعم کن و نشاط سگال

۳۵

در ستایش طغانشاه بن محمد

ازهری گرسوی اوغان شوی ،ای بادشمال — باز گویی‌زهری‌پیش ملک‌صورت‌حال
گویی :آن‌شهر،کجا بوددل‌بخت بدو — شادمان همچودل مرد سخی‌وقت نوال ۱۲۹۵
بی‌تو امروز همی نوحه کند بخت برو — هم‌بران‌سان که‌عرب نوحه کندبر اطلال
جمله کاشانهٔ آن شهر طلالند امروز — جغد کاشانه فرو برده براطراف طلال
منم‌آن باد شمالی که زمن روح افزود — بی‌تو کس روح نیفزود زمن باد شمال
آتش هیبت توتا ز هری دور شدست — بندگان تو چنانند که بر آتش نال
خون بتیغال در از بیم بیفسرد همی — بزد ایام ز مژگان یکایک قیفال ۱۳۰۰
نه بطبع‌اندر شادی ، نه‌بمغزاندر هوش — نه‌بشخص‌اندر کسوت ،نه‌بدست‌اندرمال
لیکن،ای باد ،چواین گفته بوی‌باز بگوی: — کای فلک فرهٔ سیما ملک اعدا مال
تونه یزدانی وازمال‌توسوی همه خلق — همچو یزدانی تقدیر رسیدست اموال
درحریم تو، اگرنقش‌شودصورت‌شیر — بند پولاد شود پنجهٔ او را دنبال
بخدای متعال ، ای ملک روی زمین ، — که بسازد همه‌کار تو خدای متعال ۱۳۰۵
درسرمملکت ودولت خود،باهمه‌خلق — نیکویی کرده‌ای، ای‌پادشه نیک سگال
اگر از باختن وتاختن‌گوی و کمیت — روز کی چند شدی بستهٔ آسایش وهال
آب سیل ، ارچه کند قوت‌وباسهم‌رود — تا نیاساید جایی نشود آب زلال
وربناکام‌خود ازملکت خود دور شدی — ملکت‌وکام‌توز آنجا رسد،ای‌شه،بکمال
شاخ باریک جداگانه درختی نشود — تا نبرندش و جایی ننشانند نهال ۱۳۱۰

وگر از حادثهٔ چرخ شدی رنجه بدل　　در شادیست در آن رنج، تو از رنج منال

بدوالی ، که عنانست ، نیاراید دست　　مرد ، تاپیش معلم نخورد زخم دوال

وگر احوال تو تغییر پذیرفت ، شها　　اندرین عالم تغییر پذیرست احوال

مشتری را، که همه سعد جهان بسته بدوست　　هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال

۱۳۱۵ گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف　　گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال

ور قوامی بشد از مملکت ودولت تو　　هم ز ایام قوامی بپذیرد بجمال

ماه برجملهٔ هفت اختر سیاره شهست　　نیست رأی حکما را بجز این روی اقوال

گاه برفوق سما باشد و گه تحت زمین　　گه بود بدر درفشان و گهی چفته هلال

سیر اعمال چو برمرد شود بسته ، سپهر　　هم از آن بستگی او را بگشاید اعمال

۱۳۲۰ اثرش راست چو صنعتگر محتال شدست　　که زناچیز همی چیز نماید محتال

مرد خزاف بچین آن گل بی‌قیمت را　　بکند از لگد گرز و ز چنگال اشکال

زو یکی پاره سفالی بنماید که شود　　چاشنی گیر چو تو خسرو آن پاره سفال

ای خداوندی، کز صحبت تو خیره شود　　خرد آنجا که ببرهان بود الابجدال

بیم و آمال ، شها ، در عقب یکدگرند　　گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال

۱۳۲۵ آدمی ، گرچه ز چنگال هزبرست ببیم　　هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال

تو شهنشاه ملوکی وشهان را ز افلاک　　کارهایی بجهد نادر و نادر تمثال

گردد ازبخت شما گوهر الماس جمد　　گردد از فر شما دانهٔ یاقوت زکال

کارهایی که شما را ز عجایب برود　　دل و اندیشهٔ ما زان بهراسد بخیال

نه چومایید شما از ره توفیق و عمل　　گرچه ماییم زصلصال و شما از صلصال

۱۳۳۰ صوف بصری وجوال، ارچه زپشمند باصل　　صوف بصری نبود گاه بها همچو جوال

ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات　　وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال

نه ز جود توزیان و نه زعدل تو ستم　　نه زلفظ تو گزاف و نه زطبع تو محال

اندر آن وقت که قتال زند نعرهٔ جنگ　　تیغ در بازوی قتال در آید بقتال

باد برروی هوا عرضه کند قوس قزح　　از بسی رایت سبز و زبسی رایت آل

۱۳۳۵ انجم از چرخ برآرند دلیران بکمند　　گرد بر چرخ فشانند ستوران بنعال

گرز پنجاه منی پست کند مغفر و سر　　تیغ الماس نسب پاره کند جوشن ویال

تیغ خون ریز ،زبس رخنه ،شود سیمین تن　　قد خونخوار ،زبس رنج ،شود زرین نال

سله‌ای گردد میدان و درو مار کمند — بیشه‌ای گردد خفتان ودرو شیر غزال

اسب کشتی شود وحملهٔ او قوت موج — دشت دریا شود و تیغ درو ماهی وال ۱۳٤۰

علت صرع بود رایت تو خصم ترا — که‌چومصروع از آن‌خصم برآرد‌زلزال

کلکت ازنطق‌پذیردچه بودصاحب‌ری؟ — تیغت از روح پذیردچه بود‌رستم‌زال؟

با سر خامهٔ تو جملهٔ آمال قرین — با دل خنجر تو زهرهٔ آجال محال

ابر در لفظ سخای‌توچه‌چیزست؟ضمین — چرخ درجنب‌توان‌توچه‌چیزست؟عیال

سهم‌یك‌حرف زعلم توفزون‌تر زبحور — وزن یك لفظ زحلم تو گران‌ترزجبال ۱۳٤٥

نه‌زشاهان‌چوتوشاهی‌رسدازنسل‌ملوك — نه‌زمردان‌چوتومردی‌بوداز‌پشت‌رجال

ای‌خداوند، من‌ازشدت دلتنگی‌خویش — برشمارم ، بعدد بیشتر آید ز رمال

مغزمن‌خیره،بدان گونه که درمغزخرد — طبع‌من‌تیره، بدان گونه که‌درطبع ملال

من درین شهر یکی مرغم دربندقفس — مرغ اقبال مرا کنده زمانه پرو بال

خدمت‌مجلست ، اربخت بمن بازدهد — دولتی یابم کان را نبود روی زوال ۱۳٥۰

تا چو قلزم نتوان ساختن ازیك قطره — تاچو ثهلان نتوان ساختن ازیك مثقال

بادنام توچو بخت توفزون روز بروز — باد عزم تو چوفرتو فزون سال بسال

گشت پرداخته برفرخی این‌شعربدیع — آخر ماه صیام اول ماه شوال

فالهایی‌زده‌ام خوب وحکیمان گفتند: — کز قضای ازلی جزو مهین آمد فال

۳٦

وله ایضاً

ایا از ملك زادگان فخر عالم — نژاد ترا ملك عالم مسلم ۱۳٥٥

نه در طالع دشمنان تو یك عز — نه اندر دل دوستان تو یك غم

همی پیش چشم من آید که گیتی — بگیری بخنجر ، سپاری بخاتم

برمح چو افعی کنی مرعدو را — رگ وپی در اندام افعی و ارقم

دم نای رویین تو چون برآید — بداندیش را بر نیاید یکی دم

وز آن هندوی تیغ زهرآب داده — چو یخ بفسرد درعروق عدو دم ۱۳٦۰

ایا پادشاهی ، که گرزنده بودی — بخدمت چمیدی بدرگاه تو جم

پرستیدن خاك نعل ستورت — بود فخر آبای من تا بآدم

بدین نامه تا شادیم برفزودی — بس شادی دشمنان کرده‌ای کم

از ین پس بحشمت مرا بنده زیبد   هر آن کس که یك بیت گوید بعالم
۱۳۶۵   ز شادی و از خرمی مست گشتم   که هر گز مبادی بجز شاد و خرم
تو آن پادشاهی، که گر زنده بودی   زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
تو آن شهریاری، که از تیغ و تیرت   فرو شد برآوردهٔ زال و رستم
گر از خط تو فخر و لافی فزایم   نه لافیست ناحق، نه فخریست مبهم
الاتا نه هر خانه باشد چو کعبه   الاتا نه هر چاه باشد چو زمزم
۱۳۷۰   خصال تو بادا و نام تو بادا   چو زمزم مطهر، چو کعبه معظم
روان بداندیشت از آب تیغت   بآتش درون همچو فرزند ملجم
وزان خواب من بنده نیمی بیاید   نیاید دگر نیمه والله اعلم

۳۷

در ستایش خان اعظم

آمد رمضان بخیر مقدم   دیشب بسلام خان اعظم
جمشید زمان سکندر وقت   مقصود وجود نسل آدم
۱۳۷۵   ای امر تو چون نفاذ تقدیر   وی حکم تو چون قضای مبرم
از کلك تو کار مملکت راست   وز سهم تو قامت فلك خم
چون سدره مقام تو معلی   چون کعبه مکان تو مکرم
گرد ره تست مشك تاتار   خاك در تست آب زمزم
انفاس تو دلفریب و جان بخش   همچون نفس مسیح مریم
۱۳۸۰   در رمح تو عزل و نصب مضمر   در تیغ تو فتح و کسر مدغم
پیش تو عیان و آشکارست   هر نکته که مشکلست و مبهم
اسرار امور کن فکان را   مرأت ضمیر تست محرم
جمشید برای نام کرده   نام تو سواد نقش خاتم
در نام بزرگ تست گویی   فی الجمله خواص اسم اعظم
۱۳۸۵   هر چند نشد بر آدمیزاد   ملك ازل و ابد مسلم
بر ذات تو وقف کرده ایزد   مقصود و مراد هر دو عالم
افسون حسود با موالیت   افسانهٔ روبهست وضیغم
در گردن خصم روز هیجا   پیچیده سنان تو چو ارقم

خاك درتست قصر قیصر — گرد ره تست رخش رستم
خرگاه رفیع مملکت را — بستی بطناب عدل محکم ۱۳۹۰
ای‌خسرو روزگار، عمریست — تا با ندمم ندیم و همدم
ما را ز متاع این جهان بود — آشفته دلی، چو زلف پرخم
چون سنبل زلف مشکبویان — شوریده و بی قرار و در هم
یك لحظه نبود سینه بی آه — یك لحظه نبود دیده بی‌نم
از حادثه عندلیب طبعم — بی‌نطق بماند لال و ابکم ۱۳۹۵
ناگاه بشست فیض جودت — گرد از رخ بخت من چوشبنم
برداشت بکلی از دل من — اندیشهٔ بیش و انده کم
شکرست که بر جراحت من — هم مرحمتت نهاد مرهم
گر چارهٔ کار مان نکردی — کی‌کار رهی شدی فراهم ؟
خصم تو اگر چه از مصایب — پوشد چو فلك لباس ماتم ۱۴۰۰
از دولت تو مدیح خوانت — در پای کشد قبای معلم
چون باهمه کس ترا نظرهست — می‌کن نظری بسوی ما هم
تا در پس گریه هست خنده — تا در پی شادیست ماتم
بادا لبت از نشاط خندان — بادا دلت از سرور خرم

۳۸

و له ایضاً

دوش در گردن شب عقد ثریا دیدم — نو عروسان فلك را بتماشا دیدم ۱۴۰۵
رانده بودم همه شب گرد زوایای فلك — ماه را در فلك عقد ثریا دیدم
بود آوردهٔ غواص شب از قلزم غیب — هر جواهر که درین قبهٔ مینا دیدم
نیك فرخنده مهی بود ز شاخ طوبی — هرشکوفه که درین قبهٔ خضرا دیدم
تیز پایان تخیل، که سبك می‌رفتند — همه را در حرس عالم بالا دیدم
حیدر رزم فلك‌را، که نسب مریخست — عاشق شیفتهٔ زهرهٔ زهرا دیدم ۱۴۱۰
سیل اشکم که چو زد موج ز گردون بگذشت — چشمه‌ای بود که پر آب مصفا دیدم
تا کند برسر خورشید سحرگاه نثار — دامن چرخ پراز لؤلؤ لالا دیدم
این غزل زهره ادا کرد مگر خرم بود — که شفق در رقمش مصفی صهبادیدم؟

۳۹

وله ایضاً درستایش میر میرانشاه

باز برطرف مه از غالیه طغرا دیدم زبر صفحهٔ جان خط معما دیدم

۱۴۱۵ تا براطراف سمن گشت محقق خط او بندهٔ عارض او روح معلا دیدم

دل من خستهٔ خرماست، که در اول کار خار بیداد ندیدم ، همه خرما دیدم

دیده را ابر صفت کرد کنار دریا تا بر اطراف گلش عنبر سارا دیدم

چرخ زنار شب و روز کمر ساخته را بندهٔ آن سر زلف چو چلیپا دیدم

بدو دم جان ز من رفته بمن باز آورد تا در آب خضرش باد مسیحا دیدم

۱۴۲۰ مگر آن حور صفت چون پری آمد؟ کورا بدر آصفخان قدر جم آسا دیدم

میر میران، که فلک را ز مجره شب و روز کمر طاعت او بسته چو جوزا دیدم

گوهر افسر اقبال که بر افعالش چرخ را شیفته چون سعد بر اسما دیدم

پیش نطق و سخن در صفتش لؤلؤ را حلقه در گوش پی کنیت لالا دیدم

مدتی آرزویم بود که آن درگه چیست؟ شکر حق را که رسیدم بدرش تا دیدم

۱۴۲۵ کوه سنگین دل خارا سلب سر کش را دی ز فیض کرمش کسوت دیبا دیدم

همتش را که جهان خواند مطرا ز وسن دوش آتش زده در عود مطرا دیدم

بخدایی که ز حکمش ز شب سودایی در کواکب همه آثار ز صفرا دیدم

آیت معرفتش بر دل سوزان خواندم کله مغفرتش بر سر دروا دیدم

خلعت موهبتش در برجان پوشیدم گوشهٔ مملکتش عرصهٔ دنیا دیدم

۱۴۳۰ صفت حمدش در قبهٔ چرخ افگندم آتش شوقش در سینهٔ خارا دیدم

که اگر برهمه انواع هنر ذات ورا در جهان مثل شنیدم ز کسی، یا دیدم

ای بزرگی ، که در آینهٔ رایت امروز بنخستین نظری چهرهٔ فردا دیدم

چرخ عالی را از قدر تو پنهان دیدم خرد پنهان در طبع تو پیدا دیدم

بر در طور تجلی تو هر مادح را بوعلی مثل پی کنیت سینا دیدم

۱۴۳۵ چرخ یك روز سوی درگه تو بگرایید باقضا گفت که :آن یك هنرت را دیدم

غم و رنجم چو ثناهای تو روز افزون باد گر ثناهای ترا مقطع و مبدا دیدم

۴۰

وله ایضاً

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم زیاد کرد تو بسیار شکرها دارم

خصایل تو سزاوار مدحتند همه / بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم
چنان کنم بسعادت که تا کم از یکسال / بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
چرا مدیح نگویم ترا ؟ که تا گفته / همی ز گنج سخای تو بهره بردارم ۱۴۴۰
اگر خدای بخواهد ببخت من پس ازین / بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم

۴۱

در ستایش عمادالملك ابولقاسم احمد بن قوام وزیر

بر آن صحیفهٔ سیمین مسای مشك مقیم / که رنگ مشك نماید بر آن صحیفهٔ سیم
مکن ستیزه اگر چند خوبرویان را / ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
غرض ز مشك نسیمست، رنگ نیست غرض / تو رنگ او چه کنی ؟ زو بسنده کن بنسیم
یقین شناس که با خط مقاومت نکند / رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم ۱۴۴۵
زوال ملکت خوبان خطست وملك ترا / زوال نیك درآید ، ببیم باش ' ببیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر / بنفشهٔ طبری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستانت نستاند / اگر بمزد دهی بوسه زان دهان چو سیم
اگر چه نیست چو رخسارهٔ قد و دندانت / مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
کلاه کبر فرو نه ، که خوبرویان را / بهم سیاه کند بخت عارضین و گلیم ۱۴۵۰
همی ببخت من ایدر لگام من دل من / زعشق بسته و کرده بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا / کجا صحیح بدو گشت روزگار مقیم
عماد ملك ابوالقاسم احمدبن قوام / که قیمتی بر او حکمتست ومرد حکیم
بخدمتش بگرای و ز وحشتش بگریز / که این ثواب جزیلست و آن عذاب الیم
بجنت و بجحیم ار امان و بیم روند / وفاق اوست زجنت ، خلاق او زحجیم ۱۴۵۵
چنان گریزد بخل از حریر خامهٔ او / که از بلارك الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز بر کمال از خلق / تمام هدیه جز او را نداند رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند / کف گشاده و رأی متین وطبع سلیم
کسی که خدمت او کرد ودید سیرت او / از آن تبار نه جاهل بود دگر، نه لئیم
رضیع دشمن او را خدای عز وجل / بجای شیر زپستان دهد شراب حمیم ۱۴۶۰
وگر در آتش سوزان بود موافق او / عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
پدا نگهی که ز بس حرص جنگ و آتش جنگ / زنند نعره ز خاك کهن عظام رمیم

چو او بتیغ و بتدبیر پیشکار شود / مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
نه دیر پاید ، تا مهتران عصر کنند / زخاك درگه او کیمیای ناز و نعیم
١٤٦٥ حساب راست بدیوان او چنان یابی / که راست‌ترنبود زان حساب درتقویم
غضنفری که بشکلش درون نگاه کند / گر از مثل دلش‌آهن بود شود بدونیم
ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند / که ظالم‌آتش سوزان فروبرد چوظلیم
ایا بیان خرد را عبارت تو قرین / و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم
تو آن کسی که مهمات روزگار شود / بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
١٤٧٠ نجات خلق بقهر تو و سیاست تست / زبند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسیست / که او بپای بود پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد نشابور بوده‌ای ، که خرد / بمدحت توهمی‌کرد بنده را تعلیم
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد / رهی زملك طرب پای بر نهد بصمیم
دقایق سخن آنجا کشد بمدحت تو / که عاجز آید از ادراك او ذکای فهیم
١٤٧٥ زروی نظم بجایی رسد که در نرسد / بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا نرسد درجهان ضعیف وقوی / همیشه تا نبود در سیر صمیم و رمیم
زمان بنام تو باد و جهان بکام تو باد / رفیق دولت عالی و رهنمای علیم
خجسته بادو پذیرفته عید و روزهٔ تو / گشاده دست تو برعون خیر وقهراثیم

۴۲

در ستایش امیر سعدالملك ابوعلی‌حسن

ای گلبن روان وروان را بجای تن / پیش‌آر جام وتازه کن ازراح روح من
١٤٨٠ زان می‌که رنگ و بوی تقاضا کند ازو / در کوهسار لاله و در باغ یاسمن
خمری که مشك خفته وبیدار دردوحال / بر رنگ وبوی اوست چو خمار مفتتن
گر در شعاع او گذرد اهرمن شبی / روزی نهان نماند از آن بعد اهرمن
نورست ، گر گرفت توان نور را زنار / جانست ، گربرهنه توان دید جان زتن
با این چنین شراب صبوحی شدن بباغ / فاضل‌تر از بسوی منی رفتن از وطن
١٤٨٥ گر مست و خفته ماند مغنی روا بود / اکنون که مرغ نعره برآورد از فنن
تا بانگ عندلیب برآمد ز جویبار / مدهوش شد رفیق و فرو ماند از زدن
بلبل پر از خروش شد اندر میان باغ / باده بجوش آمد اندر میان دن

بر نوبهار انجمنی بین ز عاشقان — یك قوم گرد سبزه و یك قوم در چمن

این نوبهار آمده شش ماه رفته بود — یا رفته‌ای که آمده، سازد روان من

حشرست سبزه را که چو دست گناهکار — زنهار خواه برگ برآورده نارون ١٤٩٠

گلزار بتکده است، من او را شمن‌شوم — گلهای خرمنند در آن بتکده شمن

تا لاله چون‌حسین علی غرقه شد بخون — گل همچو شهربانو بدریده پیرهن

در زنگبار پیرزنی چون کند خضاب؟ — ماند بنفشه نیز بدان موی پیرزن

بیجاده رنگ خواهد هرشب ز ارغوان — کافور بوی خواهد هر روز از سمن

چون ابر در ببارد اکنون که از بحار؟ — چون بادنافه آرد اکنون که از ختن؟ ١٤٩٥

چو نان که از عدن گهر آرد بباغ میغ — طبع امیر ماست مگر بحر در عدن

میر اجل و سید فرزانه سعد ملك — عین سخا، شجاع زمن، بوعلی حسن

آن ز آفرین سرشته که کرد آفریدگار — دور اعتقاد او ز خلل، خالی از فتن

بنموده دست دولت او سینهٔ سپهر — فرسوده پای همت او تارك پرن

مجلس چنان همام ندارد جهان فروز — میدان چنان سوار ندارد سپه شکن ١٥٠٠

از دل نعیم او بزداید همی عنا — وز جان ثنای او بنشاند همی حزن

با رای او ندارد زهره بسی ضیا — با لفظ او ندارد لؤلؤ بسی ثمن

جز بر سخاش بستن ساده بود امید — جز در ثناش گفتن یاوه بود سخن

قصری که آن بود وطن اورا سپهرخوان — دانی که مهر را نبود بر زمین وطن

با او بهیچ بد نتوان برد ظن، که چرخ — در هیچ کس جزاو بنکویی نبرد ظن ١٥٠٥

با زخم تیغ اوست قدر سست و ناتوان — با روی تیر اوست قضاسست و مرتهن

با سیف او بفتنه کند آفرین همی — جان شده ز کالبد سیف ذوالیزن

با او زمانه را بهنر چون کنم قیاس؟ — کاندر دو پله راست نیاید ستیر و من

قایم برسم اوست سلیمان را نهاد — تازه بخوان اوست براهیم را سنن

با کلك اوست دولت در صدر مستقیم — با تیغ اوست نصرة در حرب مقترن ١٥١٠

بحر شجاعتست گه حرب در زمین — ابر سخاوتست گه جود بر زمن

بحری که وقت کوشش بر دل نهد گناه — ابری که وقت بخشش بر کف نهد منن

موجود اگر ببخشش او آمدی حیات — نی‌حوت شست دیدی و نی مرغ با بزن

بی‌فر او نیارد دولت همی بها — آری بها نیارد بی‌جان همی بدن

۱۰۱۵ ای کلك تو دهان امل را شده زبان / وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن
مهر تو عمر نیست وزو نیست جز نشاط / کین تو مرگ نیست وزو نیست جز حزن
جز عیب هرچه شاید یافی ز روزگار / جز غیبت هرچه باید داری ز ذوالمنن
آمد ، خدایگانا ، دی نامه‌ای مرا / از خون دل نبشته ز دلدار خویشتن
اول همه سلام بد ، آخر همه پیام / لفظش همه ز حزن و حروفش همه محن
۱۰۲۰ گفته که: دست چون زده‌ای باز بر دوات؟ / گفته که: چون بمانده‌ای از رمح تیغ زن؟
تیغت همی نشاند چو سینی بپیشگاه / کلکت بپایگاه فکندست چون لگن
از کلك واز دوات چه جوید دل کسی / کورا بتیغ و تیر بود بخت مرتهن
دستی که آن بدادن دینار خیره بود / چون خیره کرده‌ایش بدینار خواستن؟
زان پس که چند گونه گشادی فتاده است / اکنون همی ببند میان خود از رسن
۱۰۲۵ اندرز کرده بود بسی از پس ملام / کاندر پناه میراجل باش مؤتمن
کو کار تو کند چو قوی رای خود تمام / کو کام تو کند چو نکو نام خود حسن
تا عاشقست برمی و میخانه خمرخوار / تا مشفقست بر بت و بتخانه برهمن
از نعمت تو باد دلی شاد و شاد خوار / وز دولت تو باد عدوی تو مفتتن
بادت مدام نوش لب آفتاب رنگ / از دست ساقیی که بود مشتری ذقن

۴۳

در ستایش حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

۱۰۳۰ ز تاب عنبر با تاب بر سهیل یمن / هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن
چه حلقه‌ای ؟ که معلق نهاد دام بلا / چه عنبری ؟ که معنبر نمود اصل فتن
گهی ز نافهٔ مشکست ماه را زنجیر / گهی ز برگ بنفشه‌است لاله را خرمن
مرا ز آتش و یاقوت عارض ولب او / شدست جزع بآب فسرده آبستن
برغم خستهٔ دلم یك زمان جدا نشود / دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
۱۰۳۵ زرشك هردو همی جان ودل براندازم / اگر چه عاشق این هردوم بجان و بتن
بهار نقش سپهر جمال او دارد / شبی ز خوشهٔ سنبل، مهی ز برگ سمن
مهی بزیر شبی مشك بوی نور افزای / شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فگن
خیال روی وی اندر بهار دیدهٔ من / بتی شدست که جانست پیش او چو شمن
زبسکه خون بربایم بناخن از مژگان / ز روی ناخن من بر دمد همی روین

لگن ز زردی من زعفران سوده شود　　چو دست شوی ز دستم فروشود بلگن ١٥٤٠

چهار چیز ورا از چهار چیز آمد　　که هست هریك از آن نادر زمان و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان، ز برگ لاله دهان　　ز شاخ سنبل گیسو، ز پاك نقره ذقن

مرا ز سنبل او نال گشت سروسهی　　مرا ز لالهٔ او شنبلید شد سوسن

مرا ز لؤلؤ او جزع گشت مروارید　　مرا ز نقرهٔ او گشت زر سبیکهٔ تن

ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی　　بزن، که زخم ترا صبر من بسست مجن ١٥٤٥

دریغ! کز سخن دلفریب رنگینت　　نخست روز بعهد بدت نبردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی　　بجان خواجهٔ فاضل نگویمت که: مزن

حکیم سید ابو القاسم، آنکه شهر سرخس　　ز قدر او بفلك برهمی کند مسکن

نبشته سیرت او را زمانه بر ارکان　　نهاده همت او را سپهر برگردن

اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او　　بگرد پیکر خود پرده بندد از جوشن ١٥٥٠

خدنگ فکرت او دیدهٔ غرایب را　　کند بنیزه و پیکان چو چشم پرویزن

چو کرم خواهد گشتن ز زخم پنداری　　که مغز گردد در استخوان او رویین

اگر بآینه در بنگرد مخالف او　　خیال رویش خیزد بپیش او دشمن

ز بس توان و بلندی همی تفکر را　　ستاره‌ای شود اندر سپهر جان‌روشن

ایا گزیده خصالی، که برد باری را　　بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن ١٥٥٥

ز طبع و لفظ تو در سپید در دریا　　ز دست و کلك تو یاقوت سرخ در معدن

که گفت دانهٔ یاقوت زیر آتش تیز　　خنك بود، چو هوا، روز برف، در بهمن؟

اگر بر آتش طبع تو برنهی یاقوت　　ز تفتگی ز میانش برون جهد روغن

ز ذل خویش شود دسته خصمت از خواری　　ز بی تنی نتوان بست ذره را بر سن

بزیر خاك درون شاخ خیزران گردد　　ز بهر عشرت تومار قیرگون گرزن ١٥٦٠

اگرچه مایهٔ اهریمنست کفر و ضلال　　بنور رای تو دین دار گردد اهریمن

ز بهر زخم بلا برتن مخالف تو　　سلیح و گرز شود تار و پود پیراهن

ز بس بلا که سلب بر تنش نهاده شود　　بروز مرگ وصیت کند بترك کفن

خجسته خامهٔ تو، ناخریده در ثمین　　چو زرساو شدست از برای نقد شمن

کبوتریست که برچنگ و مخلب شاهین　　براه دیده ز ژاغر برافکند ارزن ١٤٦٥

سرشك سرخ شود در کنار چشم صدف　　گیاه سبز شود در مسام کوه عدن

زروی زردشود در دهان شب بکمین — بدیده عنبر سارا بر آرد از مکمن

بزرسا و چو مشك از دهان نافه ربود — بسیم سوخته منقوش کرد پیراهن

زقدرخویش ندارد خبر که‌بی‌خبرست — ز زر زمین وز دانش دلو زروح بدن

۱۵۷۰ سرش پدید شودچون زتن ببری‌پست — تنش ندارد سرتا نبریش بر تن

عجب‌تر آنکه : چو آهن بدوفرو بردی — بعقد لؤلؤ زو یاره بر گرفت آهن

بمار زرین ماند بنوك سر پران — که‌جان‌جهل زشخصش‌همی کند گلشن

بدست اندر گفتی که قرصهٔ خورشید — بباغ لفظ ز انجم همی کند گلشن

ایاسپهربزرگی ،چه‌عذردانم‌خواست؟ — که سیرت تو گران کرد بار من برمن

۱۵۷۵ گرَم زمانه تهی دست کرد ، پر دارم — دلی گشاده ز اندیشهای مستحسن

کمند صبر مرا نرم‌تر زموم شود — اگر زمانه شود تند کرهٔ توسن

سخن‌شناسی ودانی که من چه گفتستم — سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

همیشه تا نبود لاله در دهان صدف — همیشه تا ندمد لؤلؤ از کنار چمن

بکام زی و بشادی بمان و خرم باش — ولی بناز و بشادی ، عدو بگرم وحزن

۴۴

در ستایش شرف‌الدولة سدیدالدین ابوالحسن

۱۵۸۰ رخسار وقد وزلف وبناگوش یار من — ما هست بر صنوبر و مشکست برسمن

با ماه و با صنوبر او نور و راستی — اندر سمن طراوت و در مشك اوشکن

این هر چهار فتنهٔ دین دیده و دلند — بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام — زان تودهٔ بنفشه او بر دو نسترن

مشك ختن بنفشهٔ او را سزد رهی — نقش ختا دو نسترنش را سزد شمن

۱۵۸۵ ور مشك در ختن بود و نقش در ختا — زلفین وروی اوست پس اندرختاختن

در نازکی‌وکوچکی‌اندر جهان که‌دید — نازك‌تر از میانش‌وکوچك‌تراز دهن؟

زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر — شیرین‌وجان‌فزای بدان کوچکی‌سخن

صافی ودور بین دل و جانیست مرمرا — هردو بدست مهر و مدیحند مرتهن

مهر نگار یاسمن اندام ماهروی — مدح سدید دین شرف‌الدولة بوالحسن

۱۵۹۰ آن پاك جان و پاکدل و پاك اعتقاد — آن‌راستگوی‌وراستی‌آرای‌وراست‌ظن

جزمدح‌اومگوی وجزاز خدمتش مجوی — کان پرورد روانت واین پرورد بدن

با هر کسی که بینی و با هر کسی ازو — جنسیت از محامد و نوعیست از منن

شغلی که او گـزارد واز پیش او رود — ز انصاف و راستی شود آن شغل چون سنن

در مدح میغ گفته شدست این که: بهره زو — یکسان برند شوره گز و شاخ یاسمن

در کثرت سخاوت ازین مدح عالیست — باری من این مدیح نخوانم بهیچ فن ۱۵۹۵

اسراف در حدود سخاوت ستوده نیست — واجب بود حدود سخاوت شناختن

بخشنده ایست او، که ببازی و ناوجوب — ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن

ور دادخواه مستحقش عالمی بوند — زوحق و داد خویش بیابند تن بتن

موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست — تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن

ای مدحت مجرد تو جلوهٔ نعات — وی سیرت مهذب تـو تحفهٔ فطن ۱۶۰۰

شاداب بوستان بهارست سیرتت — وندر تو از فنون بزرگی بسی فنن

از قدر و روشنی چمنش جفت آسمان — گلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن

از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — آواز عندلیبش و دستان چنگ زن

هرگز دو چیز جفت نگردند باد و چیز — با دشمنانت شادی و با دوستان حزن

هنگام دستشوی تو ز اقبال دست تو — نشگفت ار آب زر شود و کیمیا لگن ۱۶۰۵

ای مهتر فریشته خو، گشت روزگار — تاری ترست برسرم از جان اهرمن

ننماید آنچه چرخ نماید مرا همی — سودا بهیچ مرد هراسنده در وسن

سرگشته تر زمن نبود در یقین حال — مرغ شب بطیره برون کرده از وطن

زیرا که چون بشعر نمایم شکار باز — ننگ آیدم ربودن مردار چون زغن

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بدرد — زان باك نایدم کـه بود کهنه پیرهن ۱۶۱۰

آراسته بجامه تن از صلت کریم — به ز آنکه غم کشیدن وپوشیدن کفن

اول بمدح تو ز جهان کردم اقتصار — درباب شاعری چو بشستم لب از لبن

وزجور روزگار از آن روز تا کنون — صد ره مرا خریدی و بگزاردی ثمن

در غیبت تو سال دو از گونه گونه رنج — بر تارکم گـذشت بناکام من حزن

امروز چون بطلعت و فر تو درهری — سر برفراخت دولت و بفروخت انجمن ۱۶۱۵

بی هوش و مست مانده ام از خدمت تو دور — گاهی ز جوش شیره و گه از بلای دن

از غفلت وز خوی من آگاه گشته ای — برخوی من فراخ بمن داده ای رسن

تقصیر بی قیاس و مرا روی عذر نی — تقصیرها عفـو کن و بپذیر عذر من

تا از حدود غرب نداند کسی ختا
تا از دیار شرق نخواهد کسی یمن
بر هر سری ز نعمت خود بهره‌ای فشان
بر هر تنی ز کردهٔ خود منتی فکن

۴۵

در ستایش ابوالحسن علی بن محمد

سوسن وسنبل نمود از زلف وعارض یار من
سنبلی بس با بلا و سوسنی بس با فتن

۱۶۲۰ سوسن از سیم پلید وسنبل از مشك سیاه
در پلیدی صد ملاحت، در سیاهی صد شکن

نوروزیب از روی وقد او همی خواهند دام
جرم ماه اندر سپهر وشاخ سرو اندر چمن

نارون کردار قدست آن بلب چون ناردان
ناردان دارد سرشکم، آن بقد چون ناروَن

۱۶۲۵ ای شمن کش لعبت آزر، که با دیدار تو
جان آزر پیش خاك پای تو زیبد شمن

ز آرزوی زلف مشکین تو ای سیمین سرین
مشك سارا سازد از خون ناف آهو در ختن

مشك تبت بربلور شامی آمیزد همی
زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون ذقن

جان ما، جانا، بنفش از داغ تو چندان بود
کز بنفشه عارض تو داغ دارد برسمن

سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو
سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن مزن

۱۶۳۰ گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو
چون کند نورش دو چشمم را پر از نور پرن؟

ور سهیل، ای بت، کس اندر قوس و در عقرب ندید
چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن؟

بارم از جزع یمن بی او سهیل اندر فراق
راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن

از میان جوزا نمایی، چون که بربندی کمر
وز دهان پروین نمایی، چون که بگشایی سخن

حور و ماهی تو، نگارینا وجز تو کس ندید
حور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن

۱۶۳۵ گر تو فخر آری بخوبی، شاید ای دلبر، که تو
فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن

فخر از این بهتر بود کز وصف تو پیدا کنند
مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن؟

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست
ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

آن سخی کف فاضلی، حری که گویی ختم کرد
بردل وبر دست او فضل وسخاوت ذوالمنن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او
کاندرو اثبات شادی یابی و نفی حزن

۱۶۴۰ خصم او از خشم او در دیدهٔ افعی گریخت
سوزش خشم وی اندر چشم افعی شد وسن

ای خداوندی که گر نز بهر مدح تو بدی
نور روحانی نبایستی درین زندان تن

ظن دشمن را از هر بابی همی رانی، چنانك
راست پنداری که از تو عاریت بود دست ظن

با دل وبا دست تو جود و هنر بسرشته‌اند
چون لطافت با روان وچون طبیعت با بدن

با سموم خشم تو با عشرت بدخواه تو   زهر بی‌تریاك شد اطفال را برلب لبن

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود   از حریر خامهٔ تو استخوان اندر کفن   ۱۵۸۰

شاخ طوبی را غذا گردد بفردوس اندرون   چون برون ریزند آب‌دست شویت از لگن

نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد   با عذوبت متصل شد ، با سعادت مقترن

عالمی جز تو بعالم نیست در پیراهنی   در فنون علم ماهر گشته بر انواع فن

عالم کلیست علم تو و زین معنی تراست   عالم اندر دل ، دل اندر تن ، تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد از قیاس   در بسودن خار نشناسد همی از نسترن   ۱۵۸۵

چون شناسد دانش آنکس را که اندر پیکری   چهرهٔ حورا نهد برپشت پای اهرمن؟

دشمنانت را زبس تحقیرشان، درهرفنون   امتحان آسمان مالش نداد اندر محن

این عجب مشمر ، که تحقیر حقارت رسته کرد   ذره را از پایدام و پشته را از با بزن

ای خداوند خداوندان ، همی طبع مرا   روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن

گر سخن نیکو نیامد ، عذر این کهتر بخواه   مهتری کن سایهٔ اقبال خود بر من فکن   ۱۵۹۰

تا همی پروین نماید پنجهٔ سیمین سنان   تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم بشادی باش وجاویدان ببین   دوستان را در نعیم ودشمنان را در محن

۴۶

در ستایش شمس‌الدوله طغانشاه

گویی که ماه ومشتری از جرم آسمان   تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان

وز ماه ومشتری شده آن خاك پرنگار   نوری عجیب صورت وشکلی بدیع سان

نی‌نی ، که ماه‌ومشتری ازوی ربوده‌اند   در نیکویی فزونی و در روشنی توان   ۱۵۹۵

گویی که بوستان بهشتست بر زمین   رضوان بماه ومشتری آگنده بوستان

مرجان عود سوز درو شاخ نسترن   مینای مشك سای درو برگ ضیمران

باد اندرو بزیده ز پهنای آسگون   ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان

در دست باد عنبر سارای بی‌قیاس   در چشم ابر لؤلؤی شهوار بی‌کران

زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن   رخسار لاله لولوی آن کرده در دهان   ۱۶۰۰

پروین ارغوان زسر لشکر سمن   بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

از سیم خام برگ برآورده یاسمن   با زر پخته گونه بدل کرده اقحوان

در زیر سرو نغمهٔ کبکان رود زن   بر شاخ بید نعرهٔ مرغان شعر خوان

وآن آب نیلگون معلق گمان بری ... مالیده قرطه‌ایست ز پیروزه بهرمان

۱۶۰۵ گویی که باد سودهٔ سوهان آژده است ... گاهی زند بصیقل و گاهی زند فسان

از دانش و ز جان اثری نی‌درو ولیك ... از نیکویی‌چودانش وازروشنی‌چوجان

وآن قصر کوه پیکر انجم لقا درو ... پهنای خاك دارد و بالای آسمان

ز آسیب چنبر فلك اندر فراز او ... بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری ... زان هریکی خیال خیالی کند عیان

۱۶۱۰ گویی که خرد بچهٔ سیمرغ بی‌عدد ... بر کرده‌اند تیزی منقار از آشیان

وآن گردش مزمل زرین شگفت را ... آبی، بروشنی چوروان، اندرو روان

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود ... از گوشهٔ مزمل زرین بآبدان

گویی ز زر پخته همی پوست بفگنند ... ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان

باغی بدین نشان و بنایی بدین نسق ... پاکیزه‌تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان

۱۶۱۵ در پیش او نشسته و برپای صف زده ... گردان کار دیده و شاهان کامران

جمشید وار شاه نشسته میان باغ ... بربسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول، گزیدهٔ ایام، فخر ملك ... تیغ خلیفه، سایهٔ اسلام، شه طغان

یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب ... مینای سبز بر سر او بسته سایبان

از صوت شعرخوان دل‌افلاك پرخروش ... وز زخم رودزن سرخورشید پرفغان

۱۶۲۰ بر کف نهاده لعل میی کز خیال او ... اندیشه لاله‌زار شود، دیده گلستان

آن می، که گر زدور بداری،زعکس‌او ... شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او ... از چشم آدمی نتواند شدن نهان

رنگین میی که بر کفن مرده گرچکد ... در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان

آن می که برسپهر اگر پرتو افگند ... شاید که‌آفتاب شود یکسر آسمان

۱۶۲۵ ساقی زعکس نورش گویی سیاوشست ... آتش پناه ساخته از بهر امتحان

مشکست ولعل‌وشعری‌وپروین،اگربود ... شعری برنگ بسد وپروین ببوی بان

خوشبوی‌تر زعنبر ورنگین‌تر ازعقیق ... روشن‌تر ازستاره و صافی‌تر از روان

جامی چوبحرژرف، کزونگذرد همی ... عنقا بزخم شهپر و زورق ببادبان

شاه‌آنچنان میی بچنین جام کرده نوش ... از دست سیم ساق مهی نوش ناردان

۱۶۳۰ دوران خود سپرده بفرمان او فلك ... اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک　　باطبع او هوای سبک چون زمین گران

ای سروری که نام ترا بندگی کنند　　در حد روم قیصر ودرخاك ترك خان

از پای همت تو همی تابد آفتاب　　وزدست حشمت تو همی گردد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آفریده‌ای　　در دست تو قرار نگیرد مگر عنان

هرچ آن گمان بری تو، قضاهم بر آن رود　　گویی ز کیمیای قضا کرده‌ای گمان　　١٦٣٥

زان پایدار ماند ستاره، که روزجنگ　　از عکس خنجر تو بیابد همی نشان

در خاك هند رمح ز بیم سنان تو　　بگداخت شاخ شاخ ولقب یافت خیزران

روزی که آب وآتش ریزد ز تیغ ورمح　　این لاله قطره گردد وآن ارغوان دخان

شنگرف بارد از دل زنگار چهره تیغ　　بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان

وز باد زخم ژاله زند ابر هندوی　　بر درع لاله کارد وبرجوشن ارغوان　　١٦٤٠

از هیبت استخوان مبارز چنان شود　　کز خوردنش همای کند قصد زعفران

وز نیزه‌های رمح دگر عالمی کنند　　در دامن ستاره پرافعی و افعوان

دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو　　در موج او نهنگ دلیران جان ستان

مالك کشان کشان سوی دوزخ برد نکون　　آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان

بیرون فگنده نیزهٔ خطی بروی دست　　واندر کشیده کرهٔ ختلی بزیر ران　　١٦٤٥

پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل　　در گوهر بلارگ تو گنج شایگان

پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو　　وز سوی زه خدنگ برون پرد از کمان

ای اختر سخا، که زسیر نوال خویش　　هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران

آب حیات خورد سنان عدوی تو　　هر کس که خورد شربت او زیست جاودان

گر طبع جود شکل مکان گیردی ازو　　جود ترا هزار فلك بایدی مکان　　١٦٥٠

بر کان زر زدست تو گر صورتی کنند　　زرنقش مهر گیرد وبیرون جهد ز کان

بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش　　برزر رقم شود که: ببخشید رایگان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار　　خواهی که موی بر تن سایل شود زبان

هر کس که برزبان نیاز از تو بار خواست　　او را زجاه وجود تو بودست ترجمان

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند　　تا بیشتر بخلق دهی جاه و سوزیان　　١٦٥٥

جود تو بی گمان که ضمان را وفا کند　　گر خلق را بدادن روزی شود ضمان

رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ　　کز آتش سنان تو ناید برو زیان

گر گوهری زچشمهٔ تیغ تو بر کشند ۰ صدجان‌زنگ‌خورده‌برون‌آرداز میان

فردوس را بمجلس تو سرزنش کند ۰ آن کس که‌درسرای تو بودست‌میهمان

۱۶۶۰ ای خسروی که از کف رادتو زایرت ۰ بر صد هزار گنج فزونست قهرمان

من بنده از زمانه نژند زمانه‌ام ۰ گردم مگر بفضل خداوند شادمان

بیرون نکرد خواهم ، تا عمر من بود ۰ خدمت‌زجان،مدیح‌زدل ، خامه از بنان

تا ارغوان نگار بود خاك نوبهار ۰ تا زعفران فشان گذرد باد مهرگان

افزون زروزگار ملك شادمان زیاد ۰ در نعمت گزیده و در دولت جوان

۴۷

وله ایضاً

۱۶۶۵ المنةلله که خورشید خراسان ۰ از برج شرف گشت دگرباره درخشان

المنةلله کـه آراست دگر باز ۰ دیوان خراسان بسزاوار خراسان

المنةلله کـه از کشتی عصمت ۰ شد نوح نبی بی‌خطر از آفت توفان

المنةلله کـه یوسف بامـارت ۰ بنشست وعدو گشت اسیر چه خذلان

در دیدهٔ دینست خردمندی او نور ۰ در پیکر ملکست هنرمندی او جان

۱۶۷۰ محتاج بزرگان بتو چون‌دهر بخورشید ۰ ممتاز کریمان بتو چون کشت بباران

۴۸

در ستایش میرانشاه بن‌قاورد

دوش تا روز فراخ‌آن صنم تنگ دهان ۰ رخ چون لاله همی‌داشت ز می‌لاله‌ستان

رخ او لاله‌ستان بودو سر زلفك او ۰ زنگیان داشت‌ستان‌خفته بر آن‌لاله‌ستان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبك ۰ گاه آهسته همی خورد قدحهای گران

نافه‌ها یافت ازو خانه پر از مشك سیاه ۰ باغها دید ازو دیده پر از سرو روان

۱۶۷۵ هر کس ازجان وجهان گرسخنی‌پردازد ۰ مرمراجان‌وجهان‌خواند همی‌جان‌جهان

دهن کوچك او دیدم هنگام سخن ۰ کز ظریفی دل من غالیه دان برد گمان

گفتم:آن‌غالیه‌دان چیست؟ بخندید بتم: ۰ که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان؟

گفتم:آری، دل‌من‌عشق‌تو زانگونه ربود ۰ که همی باز ندانم دهن از غالیه دان

گفت :برروی منی شیفتهٔ زان چنین ؟ ۰ گفتمش: شیفته بتوان شد برروی‌چنان

۱۶۸۰ گفت: ای‌شیفته،برخیر کسان رنجه‌مشو ۰ که ترا گویند : ای شیفته برخیر کسان

گفتم: ار جان بخریداری عشق تو شتافت　　پس چرا دل ببر آمد بخریداری جان؟

گفت: رو هان، که زیان تو بس اندك بودست　　کم زیان ترز تو در عشق توان بد؟ نتوان

کاندرین قاعدهٔ عشق نه اول تو بدی　　کو بجان بود خریدار و بدل کرد زیان

بی زبان گر بجهان نور همی خواهی جست　　مدح شد گوی و منه مدحت شه را از زبان

میر میرانشه قاورد، که از نسبت او　　پادشاهان زمینند و بزرگان زمان　۱۶۸۵

باوفاقش مدد اندر مدد آید نصرة　　باخلافش قدم اندر قدم آید خذلان

همبر جودش یك قطره نیاید قلزم　　همبر حلمش یك ذره نسنجد ثهلان

نام ونانست مراد همه خلق از همه شغل　　وز پرستیدن او مایهٔ نام آید و نان

نامدارست چو در بزم بخواهد ساغر　　بی‌محاباست چو در رزم بپوشد خفتان

از عجایب بتواریخ درون بنویسند:　　که فلان جای یکی شیر بیفگند فلان　۱۶۹۰

وآنگه آن نقش ببندند و همی بنگارند　　گاه بر جامهٔ بغدادی و گه بر ایوان

علمی شد بجهان قصهٔ بیژن، که بکشت　　با سواران عجم خوك دژ آگاه ژیان

کشتن خوك ز بیژن بشنیدم بخبر　　کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان

بامدادی زپی صید برون رفت بدشت　　با می ومطرب وبا پرده وبرجاس و کمان

می همی خورد بشادی، که بیامد دوسه تن　　از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان　۱۶۹۵

کشتن شیر ژیان را ننهد هیچ خطر　　عزم شاهانه و تأثیر می و مرد جوان

بسوی شیر بجنبید و برون آمد شیر　　سوی هامون شده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و ز پهنی و درشتی که نمود　　راست گفتی که نه شیرست هیونیست کلان

راست چون پنجهٔ قصاب پر از خون ظفرش　　چار معلاق ورا در سر هر پنجه نهان

درنشستی بزمین دست وی از قوت پای　　که چنان در ننشینند بگل اندر سندان　۱۷۰۰

راست گفتی که ز پولاد بد او را چنگال　　راست گفتی که ز الماس بد او را دندان

مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی　　بختیی را که سردست زدی در بن ران

تازی اسبان گرانمایه چو دیدند او را　　برمیدند و نبردند کسی را فرمان

مرد هرسو بپراگند و برآمد بسپهر　　از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان

از چپ و راست نگه کرد خداوند و بدید　　سستی وچیرگی از مردم و از شیر ژیان　۱۷۰۵

تیر بگزید وبپیوست و کمان بربکشید　　شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان

شیر اگر چند همی سخت بکوشید بجنگ　　خوردن زخم همان بود وشدن سست همان

برسر دست فرو خفت زمانی ، که مگر
گردد آسوده و باز آید و سازد جولان

بیلکی شاه برون کرد و بپیوست و بزد
دربن گوشش و بر جای بیفگند ستان

۱۷۱۰ جانش از شخص شجاعش ز ظفر بیرون شد
چون در آمد زره گوش بمغزش پیکان

زان زیان کار یکی شیر ژیان بود کزو
جان نبردی بسلامت که کوشش ثعبان

چون زیان یافت از آن شست گشادا ندر حین
بی‌روان ترشد از آن شیر که درشادروان

ای امیری ، که در ایام توخویشان ترا
چاکرانند کمر بسته به از نوشروان

پیش بازوی تو باریك بود چوب علم
اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان

۱۷۱۵ روز کوشش بده آسوده مبارز نکشند
نیزه‌ای را که بدان کار کنی در میدان

برگشاد تو و زخم تو نیاید حاجت
در خدنگ تو ورمح تو بپیکان و سنان

درسرم مدح توجوید زمن ای شاه ، خرد
درتنم مهر تو پوید ، زمن ، ای شاه ، روان

تا زیم لفظ خرد راز مدیح تو کنم
چون سپهر وصدف از انجم ودر دردوران

تا بهار آید ، چون فصل زمستان برود
تا خزان آید ، چون در گذرد تابستان

۱۷۲۰ تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار
سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان

از تو پرتو بپذیرفته و فرخنده دو چیز :
رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

۴۹

در ستایش ابوالمظفر میرانشاه بن قاورد

بهار تازه زسر تازه کرد لاله‌ستان
برنگ لاله می از یار لاله روی ستان

جهان جوان شد وما همچنو جوانانیم
می جوان بجوان ده درین بهار جوان

بشادکامی امروز داد خویش بده
کجا کسی که زفردا پذیرد از تو ضمان؟

۱۷۲۵ نه کار کژ جهان را تو راست خواهی کرد
چگونه راست کنی؟ چون کژ است کار جهان

ز رفتن سرطان جز کژی نبیند کس
حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان

مرا شراب گران ده ، که عاقبت مستیست
اگر شراب سبك نوشم ، ار شراب گران

مرا بوقت گل از باده صبر فرمایی
کرا توان بود ایدر چنین؟ چنین نتوان

کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد
کسی که او ببهاری چنین بود پژمان ؟

۱۷۳۰ ز شاخ پوده همی سر برون کند مینا
زسنگ خاره همی سر برون کند مرجان

پر از سنان کبودست حوض نیلوفر
پر از برادهٔ لعلست روی لاله ستان

همی بخندد نونو بسبزه بر لاله
همی بگرید خوش خوش بلاله برباران

زبسکه گور کنون برگ بیدولالهخورد — زمردین و عقیقین کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن — گل ازسرشك هواکرد پر گلاب دهان
بشکل غالیه دانیست لاله ، یاقوتین — نشان غالیه اندر میان غالیه دان ۱۷۳۵
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود — کنون زخاره درآویختنست وخارستان
زبسکه رنگ بکهسار برگ لالهچرد — چو برگ لاله کندرنگ شیردر پستان
ستاکهای گل اکنون درخت وقواقند — ز زندواف برو صد هزار گونه زبان
مکللست و منقش چمن بدر و عقین — معطرست و مطیب هوا بمشك وبان
سپاه میغ زمان تا زمان بتازد تند — کند حکایت هر ساعتی زصد توفان ۱۷٤۰
گمان بری که مراورازجود بهره دهد — کف امیر اجل ، شهریار در افشان
همام دولت سلطان جمال دین خدای — که یاورند ورا هم خدای و هم سلطان
ابوالمظفر میرانشه ، آنکه درگه او — همی گواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا — طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روزگار و دولت او — زیادتی بکمالند و ایمن از نقصان ۱۷٤۵
ایا مقدم دهر ، ای بزرگ زادهٔ دهر — و یا نتیجهٔ عصر ، ای خلاصهٔ انسان
رسوم توهمهفضلست ولفظ توهمه علم — دماغ توهمهعقلست وشخص توهمهجان
فلك نهای تو وخورشیددهر، بلکه تویی — فلك کفایت وخورشیدجود ودهرتوان
امان نهای وجوانی نهای وخدمت تست — بخرمی چو جوانی ، بعافیت چو امان
توآن فریشتهخویی، که لفظ خرم تست — ز راستیوزحجتچودین وچونفرقان ۱۷۵۰
هزار کار بکردار تیر راست شود — هرآنگهی که زشست توخم گرفت کمان
ذکای طبع تو گویی که لوح محفوظست — که ذرهای نبود جایز اندرو نسیان
بهرخرد هنری کین جهان کند دعوی — ازوچوبرهان خواهی ،توباشیش برهان
زبس سعود ، که درطالع توجمع شدند — هنوز چرخ چنان شکل نارد از دوران
ز نیك وبد ز قران ستارگان اثرست — سعادت تو مؤثرتر از هزار قران ۱۷۵۵
نه کردگاری وبرتست رزق خردو بزرگ — نه روزگاری وبرتست حکم سودوزیان
چوعزم تست قضا ، گربود گمان چو یقین — چو امر تست قدر ، گربودخبرچوعیان
صواب رای تو هرگزندید روی خطا — یقین جود توهرگز نیافت روی گمان
متابعندترا ، چون سپهر، خرد و بزرگ — مسخرند ترا ، چون زمانه ،پیروجوان

۱۶۷۰ بپیش قدر تو بسیارها بود اندك — بفربخت تو دشوارها شود آسان
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم — وگر ببیند پیکان تو هزبر ژیان
پلنگ خون نشناسد برگ‌در از خنجر — هزبر پی نشناسد بتن در از پیکان
نه‌از موافق تو ز استر شود نصرت — نه از مخالف تو دورتر شود خذلان
خرد پژوهی و افعال تو صفات خرد — روان پذیری و الفاظ تو بلطف روان
۱۷۶۵ بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم — بپای ودست تو بالد همی رکاب و عنان
زچیرگی چه‌سنان پیش دست‌تو چه‌قلم — زپردلی چه‌قلم پیش روی توچه عنان
هزار کار فرو بسته وز تو یك تدبیر — هزار عالم آشفته وز تو یك فرمان
ره مروت و دادی و نیستی ملت — در هدایت و عقلی و نیستی ایمان
نه برزمین‌چوتو بنمودپیکری گردون — نه‌در گهر چوتو بنگاشت‌صورتی‌یزدان
۱۷۷۰ ایا زمانهٔ آزادگی زمانهٔ تو — تویی پناه مر آزاده را زصرف زمان
مرا روانی وتیزی ز طبع ولفظ بکاست — از آن سپس که بدم‌طبع‌تیز ولفظ روان
مثال‌طبع چوکان آمد و سخن گوهر — اگر طلب نکنندش بماند اندر کان
چو دررکاب‌تو این یك‌سفر بسربردم — زمن گسسته شود دست سختی حدثان
بنام فرخ تو قصه‌ای تمام کنم — که تا بحشر معانی ازو دهند نشان
۱۷۷۵ دلیل قوت طبع مرا درین معنی — بس آن کتاب که من گفته‌ام، بخواه و بخوان
کسی‌که راه‌کژ اندر سخن‌چنان راند — چو راه راست بود جادویی کند ببیان
همیشه تا نه خزانیست در بهار چمن — مدام تا نه بهاریست در خزان بستان
خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار — بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

۵۰

در ستایش ابوالحسن علی بن محمد

مهرگان نودرآمد ، بس مبارك مهرگان — فال سعدآورد و روز فرخ و بخت جوان
۱۷۸۰ ملحم دینارگون پوشید باغ مشکبوی — زان‌سپس کش‌فرش‌و کسوت‌بود‌برد‌و پرنیان
برگ چون‌دینار زراندود شدبرشاخسار — آب چون سوهان‌سیم‌اندود شددرآبدان
تاچوسرما خورده‌مردم‌زردو لرزان‌شددرخت — همچو کانونی پراخگر گشت ناراز ناردان
بوستان افروز بنگر رسته با شاهسپرم — گرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
گرنه باد مهرگانی ابر نوروزی شدست — ازخط قوس‌قزح خاکش چرا دارد نشان ؟

مهرگان قارون دیگر گشت وز باد خنك — کیمیایی ساخت کزوی برگ زرشد گنج سان ۱۷۸۵

زین سبب چون طلق حل کرده است آب اندر شمر — تا ازو در کیمیا صنعت نماید مهرگان

زنگبار دیگر آمد بوستان ، از بهر آنك — زنگی و کافور دارد آبی اندر بوستان

گرندیدی پشت زرین سوسمار ، اینك ببین — بر ترنج مشکبو از شکل و رنگ دلستان

سبزی دریا نماید ، روی او پر موج نرم — چون ز آسیب صبا درجنبش آید ضیمران

راست گویی، چون فرود آید ز تیغ کوه میغ — کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان ۱۷۹۰

این خزان امسال زی ما بس خوش وخرم رسید — خوش شرابی خورد باید درخوش وخرم خزان

زان شرابی خورد باید ، خرم و یاقوت رنگ — گز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان

زآبگینه عکس او چون نور بر دست افگند — دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان

از صراحی چون بجام اندر شود گویی مگر — در بلورین پیکری کردند یاقوتی روان

چهرهٔ ساقی درو پیدا شود ، گویی مگر — مرد افسونگر بشیشه در پری دارد نهان ۱۷۹۵

طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری — چشم ازو پر در و لعل و مغز ازو پر عود و بان

کیمیای جود و مردی شد ، از آن معنی که او — بوی دست خواجه یابد روز و شب یکزمان

زینت دولت علی بن محمد بوالحسن — آنکه حسن دولت از تدبیر او زد داستان

آن خداوندی که در و گوهر افشاند همی — خامهٔ او در بنان و نکتهٔ او در بیان

از قضا واز قدر فرمانش را گر مه نهی — هم قضا خشنود باشد، هم قدر همداستان ۱۸۰۰

آن دل و آن دیده کز جاهش حسد دارد، شود — نظرت آن دیده خنجر ، فکرت آن دل سنان

خامهٔ مداح او گر دیده بودندی عجم — درجهان سایر نگشتی نام گنج شایگان

طبع و دست او مگر دریاست، زان معنی که او — سهم دارد بی قیاس و مال بخشد بی کران

هم چنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی — مال او از جود دست او همی خواهد امان

ای خداوندی ، که بر رسم بزرگان قدیم — درج بخشی بی بها و مال بخشی رایگان ۱۸۰۵

قوت جود ار درین عالم مکان گیر آمدی — صحن گیتی بس نبودی شکل دستت را مکان

بر گمان اربگذرانی وصف سیرتهای او — منتخب عقلی شود هر سیرتی زو در گمان

گر بدانستی کجا زرخوار بودی در کفت — شوشهٔ زرین شدی از فر دست تو عنان

دشمن تو خیزران کردار شد باریك و زرد — بس نپاید تا بخاك اندر شود چون خیزران

گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد — هر صدف را در پاك الماس گردد در دهان ۱۸۱۰

هر تنی کورا نهیب هیبتت بیدار کرد — از مسام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت پس چرا — هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان ؟
کمترین حرفی ز رای جود تو جزوی کز و — عالم سفلی مبین ، عالم علوی عیان
ابر و دریا در بنان داری و خورشیدی بقدر — دید کس خورشید هر گز ابر و دریا در بنان؟
1815 دشمنان تو ندانم تا کدامند ، ای عجب — چون خلایق یا رهی بینم ترا ، یا میهمان
هر که در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود — زانکه اورا وعده باقی کرد ایزد در جنان
در فزود قدر چشم تو صغیر آمد سپهر — در گشاد جود دست تو حقیر آمد جهان
از کفایت حلم تو مرخاك را خواند سبك — وز لطافت طبع تو مرباد را خواند گران
چون ز خلق تو بر اندیشد، شود مشکین فکر — چون ز جود تو سخن گوید، شود زرین زبان
1820 مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگوی — مرسخا را دست مسعود تو آمد ترجمان
بخت، اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین — عقل، اگر پیکر پذیرد ،پیش تو بندد میان
ای خداوندی که از یك صلت تو مادحت — بر هزاران گنج باد آورد گردد قهرمان
دشمن از بیم تو چندانی گدازد تا شود — همچو مرجان سپید اندر وجودش استخوان
من رهی را قدر وجاه ونام ونان بود آرزو — وز تو اکنون یافتم آن قدر وجاه ونام ونان
1825 در رکاب تو بدیده راه پویم بنده وار — گر عزیمت زی سرخس آری ورو، زی اصفهان
ور بخواهی امتحان کن بنده را در مهر خویش — وانگهی بنگر که معنی دار خیزد امتحان
تا طبایع در زمین ترکیب گیرد از صور — تا کواکب در فلك تأثیر دارد از قران
شادباش و دیر زی و بر مراد دل ببین — دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

۵۱

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران — از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
1830 آسمان داد و همت ، آفتاب تاج و تخت — نورجان میر جغری ، شمع شاه الب ارسلان
مفخر سلجوقیان ، شمشیر میرالمؤمنین — شمس دولت، زین ملت، کهف امت، شه طغان
خون و آتش در بلارك، زهر و باد اندر خدنگ — کوه و گردون در جنیبت، ابر و دریا در سنان
نوك زوبین خسته اندر نافهٔ آهوی مشك — زهر پیکان رانده اندر زهرهٔ شیر ژیان
هر که او نخچیرگاه خسرو ایران بدید — از شگفتیهای عالم نیست طبعش را بیان
1835 بر سپهر کوه پیکر هر طرف پر گنده بود — لالهٔ شمشاد پوش و گلبن پروین نشان
جعدشان بر سوسن سیمین فکنده عودتر — زلفشان بر لالهٔ رنگین نهاده ضیمران

آهوان خیمگی هر ساعتی بر کوه و دشت   بر کشیدندی بروی شیر گردنکش فغان
خاك چون اشکال اقلیدس شد از شاخ گوزن   در بر هر شکل حرفی از خدنگ جان ستان
چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین   این معلق، آن مجعد، این زمشك، آن زعفران
بر زمین چشم گوزنان، راست گویی صف زده   اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان ۱۸۴۰
روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین   وز هلال منخسف بر پیکـر پروین نشان
خامهٔ مانی تو گفتی بر زمین بیرنگ زد   صد هزاران صورت رنگیـن بآب ناردان
هر گهی کان آفتاب خسروان از بهر صید   دربر افگندی بلارگ، در زه آوردی کمان
گور و نخجیر و گوزن از روی دشت و تیغ و کوه   رو کشیدندی بهامون، کاروان در کاروان
مر تفاخر را، بتحریض از گشاد زخم او   زود می خوردند آهن، خوش همی دادند جان ۱۸۴۵
آنکه از زخم گشاد دیگران بی جان شدی   زنده گشتـی از غبار اسب او اندر زمان
از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشك   سبز شد نسرین و سوسن، شاخ زد کافور و بان
سایهٔ شبدیـز او بر هر زمینی کاوفتاد   صورتی شد با رکاب و پیکری شد با عنان
ای شهنشاهی، که پیش تاج گردون سای تو   در بلندی چشمهٔ خورشید باشد ناتوان
تا ندیدم تیغ و تیرت را ندانستم درست   کآفت از بلغار خیزد، فتنه از هندوستان ۱۸۵۰
زهره چون لخت زمرد، صدره از بیم تو شیر   بر گسستست از جگر، بیرون فکندست از دهان
سنگ و آهن را بدوزی، چون بیندازی خدنگ   چرخ و دریا را بسوزی، چون بجنبانی سنان
کوه بالا گرز رومی بشکنی از زور دست   پیل پیکر خنگ ختلی بگسلی در زیر ران
مر عدو را از خیـال رمح افعی شکل تو   مغز و تارك مار و افعی گردد اندر استخوان
گر تنی چندان روان یابد که شمشیر تو یافت   همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان ۱۸۵۵
پرنیان کردار فولادی که پیش زخم او   روز کین بر آهن و پولاد خندد پرنیان
آتش ارواح لمع و جوهر نصرت عرض   ابر پیروزی سرشك و اختـر هیجا قران
کان بیجاده است گویی در نقاب لاژورد   صد هزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن
نیست نادر سنگ مغناطیس اگر آهن کشد   آهن شمشیر خسرو هست مغناطیس جان
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده‌اند   آب یاقوتین سرشك و آتش مرجان دخان ۱۸۶۰
با چنین تیغی، خداوندا، چو در میدان شوی   بر زمرد معصفر روید، ز لؤلؤ زعفران
خوار و آسان آری اندر فکرت، ای شه، مرد را   کشتن دیـو سپید و قصهٔ مازندران
آفرین بر مرکبی، کز ماه پیکر نعل او   جرم خاك اندر سپهر نیلگون گیرد مکان
چون بپیچد، چون بتازد، راست پنداری که هست   استخوان اندر تن او حلقه های خیزران

۱۸٦۵ چون برانگیزد بهیجا آتش تحریك او — همچو موم اندر فروزد غیبهٔ برگستوان
در میان نقش خاتم ره برد مانند موم — بگذرد از چشمهٔ سوزن چوتار ریسمان
تیزروهمچون‌سپهروبارکش‌همچون‌زمین — راه‌دان‌همچون‌یقین‌ودورروهمچون‌گمان
ای خداوندی، که ازیك صلت تو روزبزم — شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان
کاردار و عامل تست، ای خداوند زمین — در زمین هند رای و در بلاد ترك خان
۱۸۷۰ هرچه در بالا و پهنای جهان جنبنده‌ایست — نیستند از خویشتن بی مهر تو هم داستان
بندهٔ مهر تو از جان خدمتی سازدهنی — خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه، کز اخبار و از اشکال او — برگشاید طبع دانا را هزاران داستان
پر طاوسست، بر وی بسته مروارید تر — شکل پروینست، دروی رسته برگ ارغوان
از معانی اندرو پرگنده لختی گفته‌ام — از ره فرهنگ وجهل و ازره سود و زیان
۱۸۷۵ گر بپرد ختن خداوند جهان فرمان دهد — بنده اندر دانش از اندیشه بگذارد روان
خدمتی سازم، که جان مرد دانش پیشه را — چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
قصهٔ منثور حاشاکی بود باریك و پست — گوهری گرددچو منظوم اندرآری‌برزبان
از قصص‌هایی که در شهنامه پیدا کرده‌اند — نظم فردوسی بکار آید، نه رزم هفت خوان
تا نگردد پیکر کوه گران باد سبك — تا نگردد گوهر باد سبك کوه گران
۱۸۸۰ تا برخشد لاله در نوروز مه برکوهسار — تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان
کام ران و ملك ساز و شادباش و دیرزی — در نعیم بی‌زوال و در بقای بی‌کران
رایت ملك تو بگذشته سپهر اندر سپهر — مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

۵۴

در ستایش سعدالملك حسن امیر غور وغرجستان

بمژده‌خواستی‌آن نورچشم وراحت‌جان — برمن آمد پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی — شکسته سنبل او در سهیل مشك‌افشان
۱۸۸۵ درست گفتی برمه بنفشه کاشت همی — شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
بزیر سنبل مشکین او همی رفتند — هزار دل بخروش و هزار جان بفغان
لب ومیانش تو گفتی شهاب بود وسهیل — یکی زرنگ چنین ویکی ز شکل چنان
شهاب دیدی جوزا درآن شهاب پدید؟ — سهیل دیدی پروین درآن سهیل نهان؟
نهفته لالهٔ رنگین او بتاب کمند — نموده نرگس مشکین او بزیر کمان

یکی ز مشك و زعنبر، یکی ز شیر و شبه — یکی ز سوسن ونسرین ، یکی‌ز عنبروبان ۱۸۹۰

پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود — سمن ز سنبل سیراب و لاله از مرجان

زبهر مژده رخش ساخت چون ستاره وماه — پدید کرد سمن زار گرد لاله ستان

چه گفت ؟ گفت : اگر رامش دل تومنم — برامش دل من جان بیار و مژده ستان

بیار مژده که نوعز و خلعتش فرمود — خدایگان ترا ، شهریار شاه جهان

شجاع دولت پاینده ، سعد ملك حسن — امیر شاه عجم ، میر غور و غرجستان ۱۸۹۵

سخن سرای و منقش قصیده‌ای اندیش — بفهم کردن دشوار و خواندن آسان

گزین‌خاطر خود نکته‌های رنگین گوی — سزای مدحت او لفظهای چابك ران

چو رایض سخنی ، مرکب تفکر را — عنان عقل فروگیر و برگزاف مران

سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست — بدوسپار وبگویش که : پیش میربخوان

کزین تفاخر قدرت بآفتاب رسد — ز فخر عار نماید ز جنبش دوران ۱۹۰۰

عجب مدار ، که آن مهتر سپهر آیین — هزار بنده فزون دارد آفتاب توان

بدست همت با آسمان کند بازی — بپای قدرت سازد ز ماه شادروان

نمونه‌ایست ز آثار رای او پروین — نشانه‌ایست ز اجزای قدر او سرطان

ز بهر زخم جگر گوشهٔ مخالف او — بزهر تیز کند اژدها سر دندان

زبیم خامهٔ چون خیزران او شب وروز — چو خیزران بود اندرتن عدو ستخوان ۱۹۰۵

بنام خشمش روباه ماده در گسلد — زشیر پنجه وساعد ، زپیل گردن وران

ایا سپهر هنر را ستارهٔ سیار — و یا جهان خرد را طبایع و ارکان

هنر بطبع تو جوید ببرتری بنیاد — خرد ز رای تو گیرد بمردمی سامان

ز طبع وخشم تو آب روان و آتش تیز — زلفظ وحلم تو خاك گران و باد بزان

دو نایبند فلك رای و آفتاب هنر — دو چاکرند فزونی تن و بزرگی جان ۱۹۱۰

سرشك خصم ترا گر صفت کنم بدزر — شود دهان صدف جای آتشین پیکان

عجب نباشد اگر زر زبهر جود ترا — نگار گیرد و دینار گردد اندر کان

برغم ابر همی موج دست فرخ تو — بماه دی گل سوری بر آرد از سندان

چنان شوی توازین‌پس که ابرژاله زند — مدیح دست تو باشد بابر در باران

اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند — زحشمت تو زره سازد و ز خامه سنان ۱۹۱۵

خدایگانا ، فرخنده و مبارك باد — خجسته خلعت خسرو برادر سلطان

سرای پردهٔ میری و نوبت از همه خلق — ترا سزد ، که سزا بینمت بصد چندان

نه دیر پاید تا شاه سازد از پی تو | سرای پرده زخورشیدونوبت از کیوان
نشست گاه تو باشد بشرق در بلغار | شکارگـاه تو باشد بضرب در عمان
۱۹۲۰ صهیل اسب تو گیرد نوای نارایین | فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان
فسار مرکب سازی، بقهر، رایت رای | پلاس آخر سازی، بجنگ، خیمهٔخان
بچرم شیر ببندی دو دست شیر نژند | بیشك پیـل بکوبی دو پای پیل دمان
ایا معانی مـدحت بلندتر ز فلك | ویا شمایل جودت رونده‌تر ز گمان
حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند | که فال و قصه بهـم بسته‌اند جاویدان
۱۹۲۵ هرآن حدیث که برلفظ شاعران گذرد | ز روزگـار بیابی مثال آن بعیان
خدایگانا، من بستهٔ هوای توام | بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا | مشاطه‌وار کنم پرنگار ده دیوان
همیشه تا نبود باد جفت خاك نژند | همیشه تا نشود آب شکل کـوه گران
بقا و عز خداونـدی تو دایـم باد | ز تیر رمح شده قد دشمنت چوکمان

۵۳

وله ایضاً

۱۹۳۰ ای بزمین‌بر، بزرگ سایهٔ یزدان | ای ملك عادل، ای مبارك سلطان
آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی | پور سیاوش نکرد و رستم دستان
روی تو نادیده، هرکه نام تو بشنید | جان بدهد بر هـوای نام تو آسان
منزل تو گـه بشام و گاه ببغداد | لشکـر تو گه بروم و گه بسپاهان
سایهٔ چتر تـو از سعادت کلـی | گونهٔ رخسار تـو ز فرهٔ یزدان

۵۴

در ستایش میرانشاه بن‌قاورد

۱۹۳۵ آسمان گون‌قرطه پوشید،آن‌چوماه‌آسمان | مهر چهر آمـد بنزد بنده روز مهرگان
خواب‌چشم‌نرگسینش درسحرسحرآزمای | تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
زلف وچشم اوهمی‌آشفته کردی جان ودل | آن‌یکی‌آشوب‌دل‌بود،این‌یکی‌آشوب‌جان
چون‌لب وندان‌اوشد اشك‌چشم من‌درست | ناردان برروی لؤلؤ، لؤلؤ اندر ناردان
تا نمود او ناردان و ناردان از روی و لب | اشك‌من‌چون‌ناردان شد،جان‌من‌چون ناردان
۱۹۴۰ ناگهان ز اندیشهٔ او کرده بودم تنگ دل | کان نگارین نزدمن تنگ اندرآمد ناگهان

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت: ‌ ‌ ‌ دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان؟
مهرگان، کوجشن نوشروان بود، خرم گذار ‌ ‌ ‌ با نگار نوش لب جشن ملك نو شیروان
بنگر این ابر گران باران بگردون بر سبك ‌ ‌ ‌ در چنین روزی سبك‌تر باده‌ای باید گران
بزم کیکاوس وار آرای و در وی برفروز ‌ ‌ ‌ ز آنچه سوگند سیاوش را ازو بود امتحان
گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف ‌ ‌ ‌ سرخ چون مرجان کند درسپید اندر دهان ۱۹۴۵
برگ او برخاك ریزان، چون بلورین یاسمن ‌ ‌ ‌ شاخ اودرباد یازان چون عقیقین خیزران
از بلورین یاسمینش خاك پرسیمین سپر ‌ ‌ ‌ وز عقیقین خیزرانش باد چون زرین سنان
بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی ‌ ‌ ‌ ارغوان تازه نو نو بشکفاند هر زمان
بوستانش را گر ازعود ارغوان روید همی ‌ ‌ ‌ ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان
چون نمود او ارغوان ازعود رسته پیش تو ‌ ‌ ‌ باده‌ای باید ببوی عود و رنگ ارغوان ۱۹۵۰
چهرهٔ ساقی چنان در عکس او پیدا شود ‌ ‌ ‌ راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان
جام مروارید گون چون کان یاقوتست ازو ‌ ‌ ‌ ورچه اصل او زمردگون برون آید زکان
نیست ماه ومهر ومشك وبان و زو یابی همی ‌ ‌ ‌ رنگ ماه و نور مهر وطبع مشك وبوی بان
ماه را و مهر را و مشك را هرگز که دید ‌ ‌ ‌ تاك وخم وساغر اورا شاخ وناف وآسمان؟
درخزان بگذر بباغ وژرف اندر نگر ‌ ‌ ‌ در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان ۱۹۵۵
تا ببینی آن زمردهای نوروزی کنون ‌ ‌ ‌ گشته هریك تختهٔ زر عیار از وی عیان
زعفران رنگست و کاغذ پوشش این بستان و باغ ‌ ‌ ‌ برگ زرچون کاغذی کاندر زنی درزعفران
گرندانی پرنیان را وصف کردن وصف کن ‌ ‌ ‌ چون سرانگشتان حورا پرنیان در پرنیان
شکل پروینست یا نار کفیده بر درخت؟ ‌ ‌ ‌ رنگ گردونست یا آب روان در آبدان؟
جابجا ابر سپید اندر هوا بین خرد خرد ‌ ‌ ‌ همچو بچگان حواصل برسر دریا روان ۱۹۶۰
راست پنداری نعایم برسر شاخ درخت ‌ ‌ ‌ بیضهٔ سیمین نهادست از برسبز آشیان
چون بلورین حقه‌های حقه‌باز ان جفت جفت ‌ ‌ ‌ برنهاده لب بلب، پرکرده از لؤلؤ میان
بی گمان گویی کمان کردار شاخ چفته ایست ‌ ‌ ‌ خرد پیکانهای مینارنگ ازو پرضیمران
طوطیان دارد زمردگون زبان برشاخ خویش ‌ ‌ ‌ کرده ازشاخش برون هریك زمردگون زبان
تا بسان بندگان هریك بشرط بندگی ‌ ‌ ‌ تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان ۱۹۶۵
آن همایون دولت عالی، جمال دین حق ‌ ‌ ‌ آن فخار جمع شاهان، مفخر سلجوقیان
شاه میرانشاه بن قاورد بن جغری کزوست ‌ ‌ ‌ لفظ دولت را معانی، شرح نصرة را بیان
شهریاری کز ثبات عزم او در بیشه غرم ‌ ‌ ‌ چون بجنبد سرنهد برپنجهٔ شیر ژیان

گر کمان و تیر جوید قوتش در خورد خویش — از شهابش تیر باید و ز خم گردون کمان

۱۹۷۰ قصهٔ مازندران گر بشنوی از من شنو — تا بگویم عین حال قصهٔ مازندران

گر بدیدی زنده او را، پیش او بستی کمر — بهمن و اسفندیار و اردشیر بابکان

ای خداوندی، که از بس بی‌قیاس اوصاف تو — قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان

باضمان آسمان در جاه جاویدان بزی — کاسمان کردست جاهت را بپیروزی ضمان

طبع مغناطیس دارد نوك تو، کز اسب خصم — بر دو منزل بگسلاند غیبهٔ برگستوان

۱۹۷۵ صدهزاران آفتابی، خسروا، در یك بساط — صد هزاران آسمانی، خسروا در یك مکان

صورت خود را، خداوندا، عیان بنگر یکی — گر ندیدستی مصور جان باقی را عیان

آسمان خواهد که با نطق، ای عجب، وصلت کند — تا ز روی نطق در پیش تو گردد مدح خوان

جان فرزند بداندیش تو پیش از بودنش — در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان

گر ز ربی مهر گیری، تو خداوندا، بدست — مهر طبعی زو برآید کس که خواهد رایگان

۱۹۸۰ گر نه محتاج خدم گشتی، امیرا، بزم تو — خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان

در گمان تو نیامد، ای عجب، هرگز غلط — لوح محفوظست پنداری ترا اندر گمان

چرخ و دریا در بنان و همتت مضمر شدند — شادباش، ای چرخ همت خسرو دریا بنان

کلکت از قدرت قدر شد، اسبت از تیزی قضا — ای قدر در زیر دست وای قضا در زیر ران

از بسی پیکان که در دشمن نشاند تیر تو — گویی از آهن همی در وی بروید استخوان

۱۹۸۵ گر نبودی مرگ بدخواه تو ز آهن وز خدنگ — خود خدنگ از چین نرستی آهن از هندوستان

مهرگان از جشنهای خسروانست، ای ملك — خسروانی باده می‌باید بجشن خسروان

آن به آید، شهریارا، کاندرین جشن بزرگ — اسب شادی را بمیدان طرب پیچی عنان

تا ز ابر قیرگون روی زمین گردد حریر — تا برآید فوج ابر قیرگون از قیروان

ملك بادت بی‌قیاس و مال بادت بی‌عدد — جاه بادت بی‌شمار و عمر بادت بی‌کران

۵۵

وله ایضاً

۱۹۹۰ ای مر ابدان بزرگی را بپیروزی روان — وی مر الفاظ سخاوت را ببخشیدن ضمان

برتن دولت بقای جاه تو بهتر ز سر — در سر همت هوای جود تو برتر ز جان

بردبار امرت آمد گیتی نا بردبار — مهربان جاهت آمد گنبد نا مهربان

یادگاری دانم از طبع تو در دانش خرد — مستعاری دانم از رای تو پاکی در روان

کلکت از قدرت قدر، اسب تو از تیزی قضا ای قدر در زیردست و ای قضا در زیرران

گرچه تأثیر سپهری گردشی دارد ثقیل هم برجاه تو آخر هم بجنباند عنان ۱۹۹۵

گر چه دارد نادانه رنگ لعل نابسود نیست لعل نابسوده در بها چون ناردان

تا همی خورشید دارد چهرهٔ زرین سپر تا همی پروین نماید پیکر سیمین سنان

پیکر پروین بود درزیر نعلت خاکبوس چهرهٔ خورشید باشد در سرایت پاسبان

۵۶

درستایش میرانشاه بن قاورد

بگداخت آبگینهٔ شامی در آبدان وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر سرشك سر اندر هوا نهاد میغی برنگ قیر ز دریای قیروان ۲۰۰۰

گر آسمان ز میغ بپوشید باك نیست کر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان

از بسکه بربهشت فزونیست باغ را رضوان همی حسد برد اکنون زباغبان

گیتی کنون شدست جوانی، که چشم کس شیرین و آبدار نبیند چنو جوان

از آفتاب و ازنم باران شگفت نیست گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران

نورش فزون از آنکه بودنور ماه ومهر بویش فزون از آنکه بود بوی مشك وبان ۲۰۰۵

از بوی او همی بفزاید نشاط دل وز نور او همی بفزاید صفای جان

دشت از حریر سبز بپوشید قرطه‌ای پر عنبر آستینش و پر مشك بادبان

از پرطوطی و دم طاوس کرده‌اند آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

برهر زمین که آهو ازو گام بر گرفت در حین برو ز شکل دو بادام شد نشان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین چون برطریق تنگ یکی گشن کاروان ۲۰۱۰

زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز یابی چهار چیز همی خوار و رایگان

با کوه عقد گوهر و با ابر درج در با باد مشك سوده و با خاك بهرمان

مینای بصری است همانا بمرغزار لعل بدخشی است همانا بارغوان

از لاله گشت کوه پر از لعل ششتری وزخوید گشت دشت پر ازسبز پرنیان

از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن وز میغ تیره کوه برافکند طیلسان ۲۰۱۵

ازبس بنفشه چون کف نیلست جویبار وزبس شکوفه چون تل سیمست آبدان

پر در و مشك لالهٔ سیراب را دهن گویی بمدح شاه گشاید همی دهان

شاهی ز نسبتی که بعالم نبود و نیست در نسبتش فزونی و در شاهیش گمان

خسروهمام دولت،میرانشه،آنکه اوست تاجی ز فخر برسر شاهان باستان

۲۰۲۰ شاهنشهی که شاکر و با آفرین روند زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان

اندر مصاف لشکر و در بزم کس ندید مانند او مبارز و چالاك میزبان

ده سال برولی اگر او میزبان بود خوش‌طبع‌تر بود، چو شود پیش میهمان

در خورد او زمانه اگر داد او دهد ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان

منت خدای را که جوانست شاه ما مر مرد را ببخت جوانی بود ضمان

۲۰۲۵ جایی رسد ز گردش ایام جاه او کز اردشیر بگذرد این شاه و اردوان

از روزگار نیست جز اینم مراد هیچ یارب، تو این مراد بزودی بمن رسان

ای خسرو مبارك و صدر بزرگوار وی شاه بنده پرور ومیر ستوده سان

آهن ز بهر کشتن خصمت بخاصیت شمشیر آبداده شود در میان کان

ور تیغ نافسان زده داری بروز جنگ از جوشن عدو شود آن تیغ را نشان

۲۰۳۰ روزی کجا ز کوه گران‌تر شود رکاب وز جستن شمال سبك‌تر شود عنان

زخم زره سیاه کند روی رزم جوی بار سلیح چفته کند پشت رزم ران

شاطر پسر فتاده بپیش پدر نگون مشفق پدر فگنده بپیش پسر سنان

از گرد جنگ دیدهٔ خورشید باغبار وز زخم کوس تارك مریخ با فغان

لرزان چو دست مردم مفلوج برستور مردان کار دیده و گردان کاردان

۲۰۳۵ نار کفیده گشته سرسرکشان بتیغ زان نارسنگ ریزهٔ میدان چوناردان

وز عکس تیغ چهرهٔ بددل گمان بری کابستنست تیغ یمانی بزعفران

بهرام گوروار شد آن جنگ ازین صفت در قلب و پیش صف تویی، ای شاه پهلوان

گویند شاعران که: خداوند ما بزخم بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان

بر مهتران دروغ بدینسان نشان دهند و ایزد نیافریده بود زین سخن نشان

۲۰۴۰ وآن تیره طبع گم‌شده اندر غلط که من دارم چنین شجاعت ودارم چنین توان

خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

من زان نشان دروغ چه گویم؟ که کار تو از روی راستیست در آفاق داستان

از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو در جنگ فارس کردی و در حرب سیستان؟

سر درکشیده بود بکردار خار پشت بر نیزه‌ها زبیم بجنگ اندرون سنان

۲۰۴۵ با لشکر بلند کمان از نژاد ترک نام بلند جستی و برداشتی کمان

ور هندوان زهند بجنگ تو آمدند — جان آختی بآهن هندی ز هندوان
ور لشکر همای تکین با توصف کشید — زایشان همای حوصله پر کرد استخوان
شاهنشها ، چه باشد اگر پیش صدر تو — گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان
از بیم دلشود همی اندر برم چو سنگ — تا کرده‌ای تو برمن بیچاره سر گران
هر روز بامداد بیایم ز راه دور — نزدیك شاه در گـل وباران بی کران ۲۰۵۰
بر دامنم پشیزه ز گلهای تیره رنگ — بر گردنم نثـار ز محراق نـاودان
زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسد — اسبی چو دیو کرده بود شاه زیر ران
وآنجا که رفت باز نگردد مگر که‌شب — چتر سیاه بر کشد از حـد قیروان
ورتا بشب مقام کند بنده ، وقت شب — آرام و خواب روی ندارد در آن مکان
ور وقت خواب را سوی‌آرامگه رود — کفش فلان ستـاند و دستار باهمان ۲۰۵۵
شاها ! خدایگان منا ! داد من بده — برخیره خیر چاکربد خدمتم مخوان
گرمن روان نه ازپی مدح تو دارمی — چون دل بخدمت تو برافشانمی روان
تحقیق‌این‌سخن که همی‌گویداین‌رهی — داند خدای ، بلکه شناسد خدایگان
تا هیچ کس زبان نشمارد بجای سود — تا هیچ کس خبر ننهد همبر عیان
از دشمنت مباد بگیتی درون خبر — بر خاطرت مباد ز صرف زمان زیان ۲۰۶۰

۵۷

در ستایش وجیه‌الدوله ابوعاصم

مرا درین تن و این دیدهٔ چو لاله ستان — همی فزاید نـور و همی فروزد جان
وزین فروزش جان‌واز آن فزایش‌نور — نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان
اگر بچشم کسان‌دلربای من نه‌نکوست — سپاس‌از آن‌که نکوی‌منست و زشت‌کسان
ز گرگ چون رمه ایمن‌بود چنان‌نبود — که در فراغ تن‌آسان بود‌همیشه شبان
من آن کسم که مرا در خیال چهرهٔ او — نگارخانه شود خانه پر می و ریحان ۲۰۶۵
وگر بچهرهٔ او ژرف ژرف در نگری — گمان برم که تو برعشق او کنی تاوان
بزرگوار خدایا ، که شکل یك‌صورت — مرا نمود چنیـن و ترا نمود چنان
مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست — بمهر ومدح همی پرورم روان و زبان
روان بمهر نگاری که اوست‌فخر زمین — زبان بمدح‌بزرگی که‌اوست‌فخر جهان
وجیه دولت ابوعاصم ، آنکه عصمت او — همی حصار کند بر حریم او سبحان ۲۰۷۰

۵۸
وله ایضاً

ای سخن زیر دست خامهٔ تو   عقد لؤلوست نظم نامهٔ تو

خلق در سایهٔ خرد باشد   خرد اندر حصار سایهٔ تو

مایهٔ صد ادیب بتراشند   ار بکاوند دست و جامهٔ تو

کامهٔ من بفضل خویش بجوی   که منم زنده بهر کامهٔ تو

۲۰۷۵ دل در اندام من نیاساید   گر برنجد بنان ز خامهٔ تو

۵۹
در ستایش نصیرالملك ابوالمظفر یونس

مگر که زهره وماهست نعت آن دلخواه   که باسعادت زهره است وباطراوت ماه

سعادتی که همه در روان گشاید طبع   طراوتی که همه برخرد ببندد راه

اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود   توآفتابی و هست آسمان تو خرگاه

بشکل مار و برنگ زمردست یقین   سیاه زلف وخطسبزت، ای بت‌دلخواه

۲۰۸۰ چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سر   گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه؟

گرآفتاب در اوجست عارض تو، بتا   چرا دو زلف تو بر وی شبی نمود سیاه؟

شگفت‌نیست گرآن‌زلف‌تو کوتاهست   که‌آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه

شفاه هیچ نگاری شفای کشته نداشت   تو کشتگان هوی را شفا دهی بشفاه

یقین که تاج بتان خواندت، اگر بیند   ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه

۲۰۸۵ خدایگانی کز تیغ وکلك وملکت اوست   کمال قدرت و تأیید عقل و مایهٔ جاه

یقین بخواند بانور رأی او مکفوف   بشب نگار نگین خم آهن اندر چاه

بدان گیاه کجا گرد اسب او برسد   لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه

نه انجمست وچوانجم جداست‌از تغییر   نه ایزدست وچو ایزد بریست ازاشباه

ایا شهی، که سپهر وستاره از پی‌فخر   غلام و بندهٔ سزد مر ترا درین درگاه

۲۰۹۰ ز رشك بخشش تو ابر ناصبور بود   ازآن خروش بابر اندر اوفتد گه گاه

عصای موسی از خاره گرمیاه گشاد   بفر دست تو ز آهن شود گشاده میاه

بدان گهی که ززخم سنان و زخم تبر   ز پشت مازهٔ گردان گریز جوید باه

برآسمان‌زبسی گردوخون‌ستارهٔ‌حوت   ز بیم تیغ بدریا در اوفتد بشناه

مخالفان چو ببینند مرترا گه جنگ   ز روی و آهن پوشند هر قبا و کلاه

سیاه رو به گردد، شها، ز هیبت تو | سیاه شیر علامـاتشان میان سپاه ۲۰۹۵
تو زان بسوی علاماتشان شتاب کنی | که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
زبسکه از تن بدخواه بگسلانی سر | بزخم تیر، تو ای شهریار ملك پناه
گمان بری که دلیران رزم قارونند | بخاك در شده تا خلق روز معرکه گاه
چو کهرباوچو کاهست تیغ‌وحلق‌عدوت | شگفت نیست اگر کهربا رباید کاه
ایا شهی که بر آزادگی نسبت تو | بسست حلم تو و جود تو دلیل و گواه ۲۱۰۰
بنور کلی مانی همی، که سجده برند | بطـوع پیش تو ارواح خلق بی‌اکراه
زمدحت توسخن‌نیست‌راست‌تر، ملکا | بـرون ز اشهد ان لا الـه الا الله
زبس ثواب‌مدیحت،همی‌خدای‌بزرگ | کند جراید اعمال ما تهی ز گناه
همیشه تا نبود صدفزون‌تر از سیصد | همیشه تا نبود پنج برتر از پنجاه
بدست وطبع تو نازنده‌باد جام و دوات | بفرق و نام تو پاینده باد افسروگاه ۲۱۰۵
مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال | مبـاد دست تو بی‌جام باده ماه بماه
نبیذ نوش تو از دست سرو یکتا پوش | نیوش بانگ و سرود ازنوای سروستاه

۶۰

در تهنیت ولادت پسر پادشاه

مبارکی و سعادت نمود روی بشاه | از آن مبارك و مسعود تحفه‌ای زاله
چه تحفه ایست؟یکی فرخجسته فرزندست | موافقان را شادی فزای و انده کاه
بشهریاری و شاهی تمام نسبت او | زهر دوروی نسب شهریار و زادهٔ شاه ۲۱۱۰
نه پادشاه چنو بیند از فراز و نشیب | نه شهریار چنو یابد از سپید وسیاه
ز دیبه سلب باد روز در پوشد | کجـا زغیبه بود تارو پود آن دیباه
کلاه ملك ز شاهان بتیغ بستاند | خزانه‌شان گه بخشش تهی کند بکلاه
ببزم ورزم ببینی که اوچه خواهد کرد | ببدره‌های زر سرخ و قلبهای سیاه
پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر | چه‌خوب‌تربجهان مرترا ز پشت وپناه؟ ۲۱۱۵
هر آنچه خواستی‌وجستی‌ازخدای‌بزرگ | بیافتی و بداری، دگر بجوی و بخواه
چو گل‌بخندوبیفروز،زان‌جهت‌که هنوز | بباغ بخت تونشکفت یك گل از پنجاه

۶۱

در ستایش میرانشاه بن‌قاورد

زروی و قد تو بی‌شك صنوبر آید و ماه | ز روشنی وبلندی که هستی، ای دلخواه

اگر صنوبر وماهی شگفت وطرفه است این — شگفت وطرفه بود مردم از صنوبر وماه

٢١٢٠ وشاق حلقهٔ زلف ترا بشهر ختن — شود بنافه درون حلقه حلقه مشك سیاه

غلام و بندهٔ آن ساعتم ، کجا سرمست — همی روی سوی درگاه بامداد پگاه

زخواب خاسته دروقت وچشم خواب آلود — ز ناز بسته کمر تنگ و کژ نهاده کلاه

نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ — نه شاخ سروی و هستی بقدچوسروستاه

زسیم ومشك وگناهست وتوبه زلف ورخت — زسیم توبه شگفت آید و ز مشك گناه

٢١٢٥ غلام آن خط مشکین نیم دایره ام — زقیر و مشك چو طغرای میر میرانشاه

شهنشهی که بروز و بشب همی گویند — ستاره و فلك و جوهر و تراب و میاه

که بو شجاع امیرانشه بن قاوردست — سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه

تمامی خرد اندر مدیح او عاجز — درازی امل اندر بقای او کوتاه

ایا ستوده شهی ، کز خیال خنجر تو — تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه

٢١٣٠ هزار جای مرا ابر بیش سجده برد — اگر بدست تو من ابر را کنم اشباه

زبهر مدحت تو زین سپس زروی زمین — زبان طوطی بیرون دمد بجای گیاه

زدست دشمن تونوش خوردن اکراهست — بنام تو بتوان خورد زهر بی اکراه

در آن زمان که چودریای موج برخیزند — ز بهر کینه نمودن سپاه سوی سپاه

ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه — زنوك نیزهٔ گردان چو کوه گردد کاه

٢١٣٥ یقین شناس که تا روز حشر برناید — از آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه

بروز کینه چو پای تو درشود برکاب — رکاب وزین بداندیش بند گردد و چاه

نیاز فتنهٔ یأجوج بود در گیتی — بفر جود بر آن فتنه تنگ بستی راه

سکندری تو ازین کارزوی حضرت تست — هری بهشت ، که کرد سکندرست هراه

از آن بقوس قزح ابر سرخ و زرد شود — که از سخای تو اندیشها کند گه گاه

٢١٤٠ تویی که حال ولی راکنی بجود نکو — تویی که روز عدو را کنی بخشم تباه

خدایگانا ، تا روز چند بنمایم — که با ستاره کند راز خاك آن درگاه

سه چیز باشد ازین پس خطاب تو زملوك: — ستاره لشکر وخورشید تاج و گردون گاه

اگر بجود و شجاعت دهد ولایت بخت — ترا ولایت باید چو این جهان پنجاه

یقین بدان که برون از برای ملکت تو — در آفرینش عالم غرض نداشت اله

٢١٤٥ تو نادر الاقرانی و اندرین معنی — بسست نسبت تو شهریار زاده گواه

همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور | همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه
موافقان ترا باد ناز و شادی و لهو | مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

۶۲

در ستایش خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن سری

چو کوس عید ز درگه بکوفتند پگاه | پگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
بشاخ سوسن آزاد برفگنده قبا | ببرگ سنبل خوشبوی برنهاده کلاه
بهر زمین که برافکند سایهٔ رخ وزلف | گل سپیدبرو توده گشت و مشك سیاه ۲۱۵۰
ز روی و قدش برسرو ماه پیدا شد | بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه
درست گشت از آن خوب چهر خرگاهی | که حور گیرد آری غنیمت از خرگاه
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بدند | نظاره بود برآن ماه روی عید و سپاه
ز نور عید و ز زیب سپاه پنداری | بنور وزیب فزون بود روی آن دلخواه
سرشك و پشت رهی را دوتا و رنگین کرد | بنقش چهرهٔ رنگین وبوی زلف دوتاه ۲۱۵۵
ز بوی زلفش بر باد بیضهٔ عنبر | ز نقش رویش برخاك رزمهٔ دیباه
زعشق آن برچون نقره کرد اشك مرا | روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه
بجای دیده بسر در بنفشه و گل یافت | هر آنکسی که بدان روی وموی کردنگاه
ز روشنی رخ او گفتیی مثال ستد | ز رای روشن خواجه عمید ملك پناه
فخار آل سری ، خواجهٔ عمید شرف | وزیر زادهٔ شاهنشه بن شاهنشاه ۲۱۶۰
ابوالحسن علی بن محمد ، آنکه بدوست | جمال مسند و صدر کمال و آلت جاه
روان ببرتری از شخص او شدست شریف | خرد بروشنی از رای او شدست آگاه
صفات نعمت او چون جهان کند پانصد | خیال نعمت او چون فلك کند پنجاه
اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد | نوشته باشد عنوان که : عبده و فداه
فلك پدید نیارد چو دولتش دولت | زمانه یاد نیارد چو درگهش درگاه ۲۱۶۵
ایا بزرگ عمیدی ، که نور روحانی | بپیش رای تو آرد سجود بی اکراه
هر آن کسی که ببیند کمال قدر ترا | گمان برد که باشباه تو نیابد راه
من این نگویم کاشباه را بتو ره نیست | ولیك نیست ز اقران تو ترا اشباه
تو آن کریم نژادی ، کجا گنه کاری | بخشم تو ز تو هرگز ندید بادافراه
ز بسکه عفو تو پیش گناه باز شود | گناهکار نترسد همی ز جرم گناه ۲۱۷۰

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو ‌‌ ‌‌ روان گذار نیارد بر آن شریف شفاه

میاه تا بسخای کفت نشد موصوف ‌‌ ‌‌ حیات جانوران را سبب نگشت میاه

درم زغیرت صنع سخای تو پس ازین ‌‌ ‌‌ ز کان نزاید بی لااله الاالله

گر از امان تو روباه بهره‌ای یابد ‌‌ ‌‌ بکام شیر درون بچه پرورد روباه

۲۱۷۵ بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد ‌‌ ‌‌ بسان زیبق از اصلاب دشمنان تو باه

وگر درفش بهاری ز تیغ توجهدی ‌‌ ‌‌ زخاك گوهر الماس رویدی ، نه گیاه

همی نماید با عمر و قدر و دانش تو ‌‌ ‌‌ عقول پست و سخن اندك و امل کوتاه

زمین بقدر مه از آسمان شود وقتی ‌‌ ‌‌ که بهر خدمت تو برزمین نهند جباه

چو ناف آهوی خر خیز مادحان ترا ‌‌ ‌‌ بوصف خلق تو از مشك پرشود افواه

۲۱۸۰ صفات جود تودرچشم عقل‌دریاییست ‌‌ ‌‌ چنانکه بازوی فکرت نبردش بشناه

تویی که سایهٔ جاه تو وان دشمن تو ‌‌ ‌‌ گران ترست ز کوه وسبك‌ترست زکاه

اگر بمعجزهٔ مهتری کنی دعوی ‌‌ ‌‌ ترا عناصر و ارواح تابعند و گواه

مخالف تو ترا با خود ارقیاس کند ‌‌ ‌‌ که‌سرخ‌وزردشودرنگ‌وروی‌او گه‌گاه

مگرسحاب‌زجودتو جفت تشویرست ‌‌ ‌‌ بکف نیارد برهان برین قیاس تباه

۲۱۸۵ چگونه برهان‌آرد کسی که از ره قدر ‌‌ ‌‌ ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه ؟

خدایگانا ، امروز بر سعادت عید ‌‌ ‌‌ نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه

زلاله رخ صنمی‌سرو قد بخواه وبنوش ‌‌ ‌‌ برنگ لاله میی بر سماع سرو ستاه

نشاط کن بمی لعل ، زان کجا می لعل ‌‌ ‌‌ ز خواب و رنج روانست مایهٔ انباه

همیشه تاکه محالست از طریق طلب ‌‌ ‌‌ ز چاه راحت بخت و زبخت محنت‌چاه

۲۱۹۰ مرافقان ترا بخت باد و راحت و عز ‌‌ ‌‌ مخالفان ترا جاه باد و محنت و آه

۶۳

در مدح امیرانشاه بن قاورد

چو آفتاب شد ازاوج خودبخانهٔ ماه ‌‌ ‌‌ بخیش‌خانه رو وبرگ بیدوباده‌بخواه

شراب لعل بده ، اندکی بدور و بده ‌‌ ‌‌ میان دور درون ساتگینیی گه گاه

بدشت بادهٔ رنگین تلخ نوشیدن ‌‌ ‌‌ کنون‌سبیل‌بودچون‌سپید‌گشت‌گیاه

بگرمگاه بدشت از بیفگنی یاقوت ‌‌ ‌‌ چنان‌گداخته‌گردد‌که نقره اندرگاه

۲۱۹۵ کنون بروی بیابان سراب سیمابی ‌‌ ‌‌ علم بچشمهٔ خورشید بر کشد پنجاه

سپهر آینه گون از غبار تیره شود / چو روی آینه‌ای کاندرو کند کس آه
چو گوی آتش افروخته بزیر آید / کبوتر، ار بهوا در بلند گیرد راه
چنان شدست زگرما که موی خود از پوست / همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب توری و کتان و خیش و سایهٔ بید / شراب و مجلس خالی و ساقیان چو ماه
شراب لعل درخشنده در چنین سره وقت / موافق آید و خوش خاصه باشمال هراه ۲۲۰۰
غلام بادشمالم که می‌بزد خوش خوش / ببوی غالیه از غور بامداد پگاه
بمست خفته چنان می‌بزد که پنداری / حواس او ز بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری یا هری کی آید خوش؟ / چو شهریار و خداوند من بود بفراه
همام دولت عالی قوام ملت حق / جمال ملکت، سلطان امیر میرانشاه
خدایگانی، شاهنشهی، خداوندی / که بنده‌ایست مر اورا زمانه بی اکراه ۲۲۰۵
نهیب او ز سر لشکری بر آرد گرد / چو جنگ را تن تنها رود بلشکرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید / ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
سیاهیی که زره برنهد بجامهٔ او / برو ملیح تر آید ز نقش بر دیباه
وزان که شیر سیاهست شکل رایت او / دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
در آن زمان که جهان گرز و تیغ بیند و جنگ / بهر سویی که کند مرد تیزچشم نگاه ۲۲۱۰
ز زخم کوس و خروش یلان چنان گردد / که از نهیب در اصلاب لرزه گیرد باه
بروی معرکه اندر شود کجا بشود / چنانکه تیغ در اشخاص حسی از افواه
بکارزار پناه جهان بود بدو چیز / چو کار تنگ در آید بطالع و بسپاه
باعتقاد درستست، یا بزخم درشت / خدایگان مرا روزگار داد پناه
چو او برهنه کند تیغ، تا بیندیشد / چه دشت مردم پوشیده چه یلی یکتاه ۲۲۱۵
مرا بسند برین، گرز من گوا خواهند / مبارزان هری و آن نیمروز گواه
بروز بزم تو گویی که از طراوت و شرم / یکی نگاشته نقشست برنشانده بگاه
هزار گونه گناه ار ز دست او برود / هزار عذر نهد بیش از آن هزار گناه
بروی تازه بخندد برو که پنداری / خود او نصیب ندارد ز خشم و باد افراه
ایا بزرگ شهی، خسروی، که خدمت تست / نهاد دولت و بنیاد فخر و مایهٔ جاه ۲۲۲۰
بسیرت تو بفخرست باز گشت هنر / چنان کجا سوی دریاست باز گشت میاه
بطبع خوش ز نکو سیرت تو پیش آید / مدیح گوی زبانها و خاکبوس شفاه

بسی نماند که تااختران زچنبر چرخ — زبهر خدمت تو بر زمین نهند جباه

زخون خصم بدشتی، کجا نبرد کنی — درو اجل بسماری رود، قضا بشناه

۲۲۲۵ مثال خلق تو و غایت ستایش تو — نه در عبارت گنجد همی ،نه دراشباه

وگر ستایش تودرخور تو باید گفت — مقصرم من‌وعاجز، حدیث شد کوتاه

مرا بدین‌نرسد سرزنش، کجا برسد — نهایت سخن کس بغور صنع اله

همیشه تانه بخفت چو کاه باشد کوه — همیشه تا نه بشدت چو کوه باشد کاه

چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی — چو کاه باد رخ دشمنت ز عیش تباه

۲۲۳۰ تو برمثال فریدون نشسته ازبر تخت — عدو بگونهٔ ضحاک در فکنده بچاه

۶۴

در ستایش شمس‌الدوله ابوالفوارس طغانشاه

ای شکسته تیره‌شب برروی،روشن مشتری — تیره شب برروی‌روشن مشتری درششتری

از شکر بر نقره داری دانهٔ یاقوت سرخ — وز شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری

زلف مشکین تو پنداری که آزر برنگاشت — برگل سوری ز سنبل شکلهای چنبری

گر نگاریدست زلفت چون نگارد مرترا — یارب این زلف مسلسل ایزدی یا آزری ؟

۲۲۳۵ گونه از بهر میان تو ببایستی همی — نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری

بوسه‌ای بخشی و زو صدبار برگیری شمار — صد هزاران بد کنی، روزی بیك بدنشمری

ور بیندیشم بدل کین خوی بد تاکی بود ؟ — آستین برروی گیری ، آب مژگان‌بستری

گربنام‌سخت،خوش‌خندی و گویی: زارنال — ور بگریم زار، نندیشی‌و گویی:خون گری

ای جهان‌آرای ماهی ، کزرخ و زلفین تو — خاك گردد سیم سیما ، باد گردد عنبری

۲۲۴۰ گرپری در حلقهٔ زلفین مشکینت بود — گم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری

بوستان چهری وعرعر قامتی ، ای‌نوش‌لب — بوستان برچهره داری، زان بقامت‌عرعری

بوی عنبر خوارشد زان زلفك عنبرفروش — آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری

چون‌قدح گیری درایوان زیورهر مجلسی — چون زره پوشی بمیدان زینت‌هرلشکری

خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد — چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

۲۲۴۵ بوالفوارس خسروایران‌طغانشه،آنکه‌زوست — از عدو ایام خالی وز فتن ملکت بری

شمس‌دولت، کهف امت، زین‌ملت ،شاه‌شرق — مایهٔ عدل و ثبات ملك و قطب سروری

روز بزم از چهرهٔ او نور خواهد آفتاب — روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری

مهر او گویی که جان را دانش آموزد همی — پروردجان‌تودانش ، چون‌تومهرش‌پروری

مدحت او رامش افزاید ، بزرگی پرورد چون درو الفاظ رانی ، یا معانی گستری

ای شهنشاهی که از بهر جناغ اسب تو همچو افعی پوست اندازد پلنگ بربری ۲۲۵۰

از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری

بحر آتش موج داری نام، تا با جوشنی ابر گوهر بار داری نام ، تا با ساغری

هرزمانی فکرت اندر مدح توحیران شود یا چوفکرت بی‌قیاسی ، یا زفکرت‌برتری

طالب حاجات زواری ، تو تا با خامه‌ای قابض ارواح اعدایی ، تو تا با خنجری

حمله‌بی‌جوشن‌بری، کززخم‌خود باجوشنی جنگ‌بی‌مغفر کنی ، کزجنگ‌خودبامغفری ۲۲۵۵

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست گرزجان پیکر تواند بود ، ازجان‌پیکری

نیستی حاتم ، ولیکن بزم را چون حاتمی نیستی‌حیدر، ولیکن رزم را چون حیدری

در سر همت بقایی ، در برقوت دلی در روان ملك نوری ، برتن دولت سری

رای توانجم توانست، ارچه‌چون‌نامردمی همت تو بر سپهرست ، ار چه باما ایدری

اختیار روزگاری ، افتخار دولتی رهنمای آسمانی ، سازگار اختری ۲۲۶۰

با کفایت هم نژادی ، با هنر هم پیشه‌ای با بزرگی همرکابی ، با خرد هم گوهری

از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی از لقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری

دستگیر بی‌کسانی ، چارهٔ بیچارگان ناصر دین خدایی ، شادی پیغمبری

عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری

خواست اسکندر بخاور جستن آب حیوة بست روز و شب عنان باآفتاب خاوری ۲۲۶۵

هاتفی‌آواز دادآخر که : ای بیهوده جوی آن به‌آید کاندرین مقصود گیتی نسپری

اندرین معنی ترا رنج سفر ناید بکار آب حیوان زاید آتش ، گر بآتش‌بنگری

نام‌تو از بس که گردد درجهان اسکندرست نی ، معاذالله، نمی گویم که : تو اسکندری

شغل ملکت را قوامی ، علم دین را قوتی اصل دانش را ثباتی ، عین حق را داوری

دولت تو ملك سازد، هیبت توصف درد پادشاه ملك سازی ، شهریار صفدری ۲۲۷۰

از سخاوت موج آبی وز شجاعت آتشی گاه بخشیدن سحابی ، گاه هیبت تندری

انجم سعدی و در گردون ملکت انجمی گوهر فخری و در دریای دانش گوهری

گر بود با عمر زینت ، عمر ما را زینتی وربود با روح زیور ، روح ما را زیوری

شهریارا ، بنده اندر موجب فرمان تو گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری

هر که بیند ، شهریارا ، پند های سند باد نیك داند کاندرو دشوار باشد شاعری ۲۲۷۵

من معانی های اورا یاور دانش کنم گر کند بخت تو ، شاها ، خاطرم‌را یاوری
خسروا ، جانم نژند و تنگ دل دارد همی زیستن در بی‌نوایی، بودن اندریك دری
سرد وسوزان اندرآمد بادآذر مه زدشت تیره‌گون شد بـاغ آزاری ز باد آذری
زعفران‌رویدهمی‌درباغ زین‌پس‌روزوشب خردهٔ کافـور سازد در هوا بازیگری
۲۲۸۰ زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشد چون فروآسود بلبل بر گل از خنیاگری
گر بزر جعفری دستم نگیری ، خسروا بی‌نواییها وسرماها خورم من جعفری
ور نگیرد بخشش تو سرسری کار مرا سربرآرم ، رنج گیتی را شمارم سرسری
گر بسازد بخشش تو کار چاکر ، خسروا بیش کس را در جهان باکس نباشد داوری
دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز وشب خانه بفروزم بآتش ، پر کنم کوی از پری
۲۲۸۵ داستانی سازم اندر مدح تو ، کز نظم او بهره سازد خوبکاری ، مایه گیرد دلبری
تا نگردد شاخ نیلوفـر ببستان زرناب تا نگردد زرناب اندر صدف نیلوفری
دولت و نعمت ، خداوندا ، قرین بادا ترا تا ز دولت ملك سازی، تا ز نعمت‌برخوری

٦٦

در ستایش شمس‌الدوله طغانشاه

طالع پیروز بختی ، مایهٔ نیك اختری آسمان کامگـاری ، آفتاب سروری
رسم‌دانی، ملك‌سازی،رزم‌جویی،خسروی پیشوای روزگـاری ، پادشاه کشوری
۲۲۹۰ شمس‌دولت ،زین‌ملت کهف‌امت، شه‌طغان آنکه نیکو همت او گشت از بدها بری
آن خداوندی که جمشیدگردحشمت‌اوست امر او چون امر جمشیدست برعالم جری
ای شهنشاهی که جمشیدی ، از آن معنی که هست آدمی‌فرمان برتو، همچودیو وچون پری
نادران ملك بودند اردوان و اردشیر اردوان دیگـری ، یا اردشیر دیگری
چون کمان‌دردست‌گیری مایهٔ‌سعدی،شها مایهٔ سعدست چون درقوس باشد مشتری
۲۲۹۵ خسروی‌را همچوشخصی، کامگاری‌را دلی کامگاری را چوجانی، خسروی‌را پیکری
فرق شاهی را چوعقلی ، نور دانش را دلی ایمنی را همچوحصنی ، رستگاری را دری
کار ساز سعد چرخی ، کیمیای دولتی بر سراقبـال تاجی ، برتن دولت سری
مایهٔ اثبات کامی ، عین نفی اندهی مرسخارا چون سرشتی، مروفارا گوهری
شیر همت پادشاهی ، شیر هیبت خسروی شیرگیری،صف‌پناهی، ببرخویی، صفدری
۲۳۰۰ فکرت ما درخور تو چون ستاید مرترا؟ زآنکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گر وحی جایز بودی اندر وقت ما / برحقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
گر زسد اسکندر رومی چنان معروف شد / کمترین فرمان توسدی بود اسکندری
نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه‌ای / خنجر از سهم توترسانست تا باخنجری
ای شهنشاه، ای خداوند ای کریم بن الکریم / جان من داند که اندر نور جانم زیوری
عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی / اختر فضلی و لیکن کار ساز اختری ۲۳۰۵
قدر دیهیم و نگینی ، جاه ملك و حشمتی / فخر شمشیر وسنانی ، عز تخت و افسری
ای خداوندی ، که ایامت نماید بندگی / وی شهنشاهی، که افلاک کند فرمان‌بری
گر بر آزادان برافتد ، شهریارا ، عقد بیع / چون من وبهتر زمن درساعتی سیصدخری
پس زاقلیمی باقلیمی بدست وخط خویش / بنده را فرمان دهی واندر سخن یادآوری
از کدامین چشم ، شاها ،از تفاخر بنگرم؟ / کین نه قدرچون منی باشد چونیکو بنگری ۲۳۱۰
عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد / زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح نودری
خواست گفتن: من خدایم درمیان شاعران / کز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
اندرین میدان فخر اکنون بتو مربنده راست / گو درین میدان فخر آی ار تواند عنصری
ای خداوندی ، که اندر خاور و در باختر / برچو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری
ای شهنشاهی، که اندر روزبار و روز رزم / از سیاست موج دریایی و سوزان آذری ۲۳۱۵
از چو تو شاهی اگر لافی زنم از افتخار / نیست لافی بر گزاف ونیست فخری سرسری
تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک / تا نپاید جرم خاک اندر سپهر چنبری
ملك بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی کران / تا زعمر وملك خویش اندر جوانی برخوری

٦٧

در ستایش شرف الدوله سدیدالدین ابوالحسن علی بن محمد بن سری

پری رخی که زشرمش نهان شدست پری / پری مثال نهان گشت و شد زمهر بری
عیان بدیده گر اورا نبینی آن نه عجب / که گر پریست چنین آمدست رسم پری ۲۳۲۰
گر آبگینه پری را ببیندی بدرست / روان فدا کنمی پیش آبگینه گری
پریست، گرنه پری چاکر ویست بحسن / فری کسی که پری چاکر ویست، فری
پری ندارد رخساره از گل سوری / پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری
پری ندارد رنگ گل شکفتهٔ سرخ / پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دید بنورمه چهارده شب ؟ / پری که دید بزیب ستارهٔ سحری ؟ ۲۳۲۵

پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر؟ پری که دید خرامنده‌تر ز کبك دری؟
اگر بشوشتری در، پری ندیده کسی پس او پری نبود در قبای شوشتری
ایا بت خزری قد کشمری بالا تویی که فتنهٔ کشمیر و قبلهٔ خزری
نگار چینی، تا با قبا و با کلهی بهار گنگی، تا با کمان و با کمری
۲۳۳۰ من از بلای تو اندر وفای تو سمرم تو چون بلای من اندر وفای من سمری
اگرچه خواری تو داغ جانم و جگرست مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری
دل از هوات نبرم، اگر چه رنج دلی سر از وفات نپیچم، اگر چه دردسری
ز بیم هجر تو بگدازم ار بتو نگرم ز باد وصل تو برپرم ار بمن نگری
چو اشك درد نمایی، چو مهر دلسوزی چو بخت دوست فروشی، چو چرخ کینه وری
۲۳۳۵ در آزمودن تو گرچه روزگارم رفت چو روزگار بهر آزمودنی بتری
مرا ز خوی تو هم روزگار ناز خرد ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری
ز بد خویی، تو نگارا، فرید ایامی چنانکه بارخدای من از نکوسیری
کسی که طبع من اندر مدیح او دارد بقیمت در دریا هزار در دری
سدید دین، شرف دولت، آفتاب کرم ابوالحسن علی بن محمد بن سری
۲۳۴۰ خدایگانی، آزاده‌ای، که در گه جود خزینه‌ایست از و یك عطای ماحضری
چو روزگار مه و سال امر او جاریست چو آفتاب شب و روز نام او سفری
ایا بزرگ عمیدی، کجا ز پایهٔ قدر بهر چه وهم بدو ره برد، تو زو زبری
بقای کام و مرادی، روان فخر وفری فنای آز و نیازی، هلاك سیم و زری
ستاره‌ای و جهان، آسمان، و گرنه چرا ستاره فرو جهان عمر و آسمان اثری؟
۲۳۴۵ تو در روان موالی حیات را مددی تو در فنای معادی هلاك را حشری
جهان مجد و سنایی و بحر در موجی سپهر سعد مداری و ابر زر مطری
خبر دهند ز حاتم بجود نا ممکن تو در معاینه برهان نمای آن خبری
اگر فلك چو تو آرد تو نادر فلکی و گر بشر چو تو باشد خلاصهٔ بشری
ظفر ز قصد تو بر کارها برآسودست بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری
۲۳۵۰ خرد بهرچه درآید مساعد خردی هنر بهرچه در آید مؤثر هنری
هزار فکرت اگر بر دل سخا برود چو بنگری، توز افعال، عین آن فکری
ز رای عالی روشن روانی و خردی ز امر جاری قاطع قضایی و قدری

کفایتست و سعادت مزاج ترکیبت — کفایت فلکی، با سعادت قمری
خصایل تو یکایک فزایش خطرست — چو سازرزم کنی باز، رادکم خطری
گیا مثال ز جود تو کیمیا روید — ز شوره ناك زمینی کجا برو گذری ۲۳۵۵
ز آخشیج هر آن صورتی که خواهد بود — اگربجود بود فخر، فخر آن صوری
و گرعدوی توشیرست وهر گزاین نبود — تو پیش دیدهٔ او شعله های پر شرری
هوای تو زدلم لحظه‌ای سفر نکند — گر از هری سفری گردم، اربوم حفری
چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثرست — تو در بزرگ مهمات من بلند اثری
خدایگانا، گر باغ زرد شد، بستان — ز دست سبزنگاری شراب معصفری ۲۳۶۰
و گرزباغ نهان‌شد بمهرگان گل‌سرخ — سرای باغ کن از گل رخان کاشغری
میی‌ستان، که خرد هرزمان بدو گوید — که: پیش دیدهٔ شادی فروغ راگهری
همیشه تا نبود دور آسمان خاکی — همیشه تا نبود کرهٔ گران شمری
عدوکشی و بقا یابی و بکام زیی — طرب کنی وسخاورزی و قدح شمری

مقطعات

۶۸

خدایگانا، مهمان بنده بودستند — تنی‌دو، دوش، بنقل ونبید ورود و کباب ۲۳۶۵
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند — که برخماهن گردون فروغ زدسیماب
نه بر مزاج یکی دست یافت گرمی‌می — نه دردماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان‌برسیده‌است‌وبنده‌درمانده‌است — خدایگانا، تدبیر بنده کن بشراب

۶۹

مهترا، هرچند شعرم زان هرشاعر بهست — تا توانستم نکردم من ز شعری اکتساب
قصدآن دارم که دامن درچنم زین‌روزبد — روز خوب خویش‌جویم‌برستوری‌چون‌عقاب ۲۳۷۰
تا همی خوانم کتاب وتاهمی جویم‌شراب — هم توقع کرده‌ام دربرگ ره جفتی‌رکاب

۷۰

گرچه ما از جزغ نیاساییم — جان پاکت زغم بیاسوده است
مثلست این که: آفتاب بگل — کس‌نیندود وسخت بیهوده‌است
زیر هر پشته‌ای ز صورت تو — آفتابی بکه گل اندوده است

۷۱

منت تو گردن من بنده را — سخت بیکبار گران بار کرد ۲۳۷۵
بنده مدیح تو بمقدار گفت — جود تواحسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموختست | آنکه خریداری اشعار کرد
چشم دلم خیره ودرخواب بود | جود تواش روشن وبیدار کرد
در شعرا نامم ظاهر نبود | صلت تو نام من اظهار کرد

۷۲

۲۳۸۰ گوشه‌ای ازجهان گرفتستی | تا ترا از جهان فراغ بود
خدمت تو بعقل شاید کرد | آلت عاقلی دماغ بود

۷۳

اختلاف مزاج تو خوش خوش | ارغوان تو زعفران کردند
چون ز زردی بسان زر گشتی | زیر خاکت چو زر نهان کردند

۷۴

گر شاه جهان قصهٔ من بنده بخواند | زین قصه همی حالت من بنده بداند
۲۳۸۵ داند که میان دو سفر بندهٔ درویش | بی‌یاوری شاه چه بیچاره بماند
زان‌همت‌چون‌دریا،وزآن کف‌چون‌ابر | گه گاه بدین بندهٔ بیچارهٔ چکاند

۷۵

قطعهٔ‌مدح‌مراچون‌دل‌وچون‌دیدهٔ‌خویش | از پی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من آری بتن‌خویش فرستم برتو | مدح گویم که مگر مزد فرستی‌بکرم
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی | حشمت شعر و خط من بفروشی بدرم
۲۳۹۰ لیکن آخر ز چنان روی کجا بتوانم | برسانم بوجیه و بشرف شکر تو هم؟
گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم | این سر انگشت قلم‌گیر قلم باد ، قلم

۷۶

اگر چه‌نرگسدانها ز سیم وزر سازند | برای نرگس هم خاك نرگستان به
بغربت اندر اگر سیم و زر فراوانست | هنوز هم وطن خویش‌وبیت احزان به

رباعیات

۷۷

آن کس که زناصواب بشناخت صواب | بی‌خدمت تو کرد طلب حشمت و آب
۲۳۹۵ معلوم بود که دانهٔ در خوشاب | غواص خردمند نجوید ز سراب

۷۸

تا هجر تو کرد بروصال تو شتاب | دارم دل جوشان چو برآتش سیماب
ترسم که دگر نبینم، ای در خوشاب | اندر شب هجرخویش روی توبخواب

۷۹

دی بارهی، ای رنگ گل وبوی گلاب
از دیده و دل همی زدی آتش و آب
از بخت ستم باشد، ای در خوشاب
کامروز ترا نبینم ای دوست بخواب

۸۰

ای دل، ز شراب عشق گشتی سرمست
کز رنج خمارا و بجان نتوان رست ۲۴۰۰
گر از دل من چنین فرو داری دست
در روز ز دست تو بشب باید جست

۸۱

ای صبر، از آن نگار بیداد پرست
بر وی همه بیداد جهان یکسره هست
نزدیك آمد کزین بلا بتوان رست
ای صبر وفادار، هنوز این یك دست

۸۲

زان گونه ز پولاد ترا دست بخست
کاندر رگت آویخت چو ماهی درشست
این نادره بر گوشهٔ جان باید بست
الماس که الماس فرو برد بدست ۲۴۰۵

۸۳

چون بدعهدی گشت از تو این عهد درست
در سستی دست از تو چرا دارم سست ؟
گر دست نشستمی ز تو روز نخست
امروز بخون روی خود باید شست

۸۴

گه گویم : کار ترا گیرم سست
خوش خوش مگر از تو دست بتوانم شست
چون عزم رهی شود درین کار درست
از جان باید گرفتن آغاز نخست

۸۵

سوز دل من ز بهر بار غم تست
اشك چشمم بهر نثار غم تست ۲۴۱۰
این جان که زدست او بجان آمده ام
زان می دارم که یادگار غم تست

۸۶

آن کیست که آگاه زحس وخردست :
آسوده ز کفر ودین واز نیك و بدست
کارش نه چوجسم ونفس دادوستدست
آگاه بدو عقل و خود آگه بخودست

۸۷

در عشق بتی دلم گرفتار شدست
وز فرقت او رخم چو دینار شدست
این قصه مرا ز دوست دشوار شدست
دل در کف یارو از کفم یار شدست ۲۴۱۵

۸۸

عقل تو ببخت رهنمای تو بسست
در سمع فلك لفظ ثنای تو بسست
تاج سرقدر خاك پای تو بسست
درشخص هنرروان ز رای تو بسست

۸۹

از برف سر کوه چو ذات الحبکست
وین برف پرنده در هوا بس سبکست
ای شاه جهان، بنده زسرما تنکست
کوه و درو دشت گنبدان بس خنکست

۹۰

۲٤۲۰ ایام درشت رام تاج‌الملکست — جان ابدی بنام تاج الملکست
آرام جهان قوام تاج الملکست — گردنده فلك غلام تاج الملکست

۹۱

چیزی که دونیست وبیست صد افزونست — یك نیمهٔ او هجده بود این چونست ؟
این آن داند که از خرد قارونست — نی دانش نا اهل و خسان دونست

۹۲

آن کس که زبهر او مرا غم نیکوست — با دشمن من همی زید در یك پوست
۲٤۲۵ گر دشمن بنده را همی دارد دوست — بدبختی بنده دان ، نه بدعهدی دوست

۹۳

مر کلك ترا سخاوت ، ای خسرو ، خوست — شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کلك تو و شمشیر توزان زشت ونکوست — کین دوزخ دشمنست و آن جنت دوست

۹۴

دل بر کندم زین تن بیمار، ای دوست — بازم خر ازین بلطف یك بار ،ای دوست
مگذار مرا بردر پندار ، ای دوست — چون بردرت آمدم بزنهار ، ای دوست

۹۵

۲٤۳۰ در چشم من از آتش عشق تو نمیست — در جان من از شادی خصم تو غمیست
با خصم منت همیشه دمسازی چیست؟ — یارب ، مپسند ، کآشکارا ستمیست

۹۶

ای رای تو با ضمیر گردون شد جفت — پیدا برتو هرچه فلك راست نهفت
مدح چوتویی چومن رهی داند گفت — الماس خرد در سخن داند سفت

۹۷

تا در دل من گل هوای تو شکفت — خشنود شدم از تو بپیدا و نهفت
۲٤۳۵ ای خوی خوش تو با خداوندی جفت — شکر تو خدای خویش را دانم گفت

۹۸

چون برهمه کس نمی‌شود راز نهفت — من گوهر راز خود نمی‌دانم سفت
تنهات همی جویم ، ای مایهٔ جفت — هم با تو مگر راز تو بتوانم گفت

۹۹

تا از بزم آن یار پسندیده برفت — خونم زدو چشم وخوابم ازدیده برفت
ای دیده ، بریز خون دل ، کان دیده — بگذاشت مرا در غم و نادیده برفت

۱۰۰

۲٤٤۰ ای گشته پراگنده سپاه وحشمت — گرینده ندیمان و غریوان خدمت
بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت — خون می‌بارد زدیده شیر علمت

۱۰۱

ای تو تبتی مشك و حسودت زرغنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد
با بور تورخش پور دستان خرمنج
سر برطبقی نهاده پیشت چو ترنج

۱۰۲

گر شاه سه شش خواست سه یك زخم افتاد
کان نقش که کرد رای شاهنشه یاد
زنهار مگو که کعبتین داد نداد
در خدمت شاه روی برخاك نهاد ۲٤٤٥

۱۰۳

مر جاه ترا بلندی جوزا باد
رای تو ز روشنی فلك سیما باد
در گاه ترا سیاست دریا بود
خورشید سعادت تو بر بالا باد

۱۰۴

در عشق تو چشمم از جهان دوخته باد
در آتش سودای تو دل همچو سپند
وزمهر تو جان چو مهر افروخته باد
در پیش تو بهر چشم بد سوخته باد

۱۰۵

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد
گردون ز جمال پایگاه تو نهاد
اجرام سپهر نیك خواه تو نهاد ۲٤٥۰
عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

۱۰۶

گم بوده زتو جنت و کوثر یابد
طبع از نکت تو گنج گوهر یابد
شاخ خرد از فکرت تو بر یابد
جان از سخن توجان دیگر یابد

۱۰۷

نی مهر تو در هیچ نگین می گنجد
جولانت خواهم اگرچه ای مرد حکیم
نی مهر تو در جان حزین میگنجد
در قالب گفتار همین می گنجد ۲٤٥٥

۱۰۸

مادح ز عطای تو توانگر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد
فکرت ز سخای تو مدبر گردد
معنی بثنای تو مشهر گردد

۱۰۹

هر روز بتم با دگری پیوندد
گر من نفسی شاد زیم نپسندد
با وی گوید حدیث و باوی خندد
مردم دل خویش برچنین کس بندد؟

۱۱۰

فردا علم عشق برون خواهم زد
گر خصم هزارند و زبونند مرا
لاف از تو و خود نگر که چون خواهم زد؟ ۲٤٦۰
بر دیدهٔ خصمان زبون خواهم زد

۱۱۱

ای مه ، بکف ابر زبون خواهی شد
ای رایت نیکویی ، نگون خواهی شد
وی برگ سمن، بنفشه گون خواهی شد
درچشم مست آنکه تو چون خواهی شد

۱۱۲

بیهوده برآزار من ، ای سرو بلند / تیغت‌شستی بخون وخوردی‌سوگند
۲٤٦٥ گر من بهلاك خویش گشتم‌خرسند / باری تو زخویشتن چنین بد مپسند

۱۱۳

هرگه که بخندد آن نگار دلبند / از نقطهٔ یاقوت فرو ریزد قند
خورشیدزرشك گوید ، ای‌سروبلند / چون خندیدی باز دگر باربخند

۱۱۴

پیچیدن افعی بکمندت‌ماند / آتش بسنان‌دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند / خورشید بهمت بلندت‌ماند

۱۱۵

۲٤۷۰ نوروز شکفته از لقای تو برند / فردوس خجسته از رضای توبرند
بنیاد درستـی از وفای تو برنـد / ارکان تمامی از بقای تو برند

۱۱٦

عشق تومرا از دل و از جان برکند / سودای توام زخان وازمان برکند
در کام دلم ز عشق هر ذوق که بود / هجران توام از بن دندان برکند

۱۱۷

عشق توزهـر دل آشیانی نکند / در تن جهد و ز بیم جانی نکند
۲٤۷٥ برشحنهٔ‌حسن‌خویش،ای‌جان‌جهان / شحنه ببهانه‌ای جهانی نکند

۱۱۸

آن دل ، که ببند عشق کس بسته نبود / عشق تـو بیامـد و ببست و بربود
ای ماه زرشك روی تو ناخشنود / در حال دل بنده چه خواهی فرمود ؟

۱۱۹

ای شاه ، جهان زود بکام تو شود / دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود غـلام تـو شود / دین توسن دهر زود رام تو شود

۱۲۰

۲٤۸۰ چون قفل نشاط راشود باغ کلید / از ساعد گل روی بجو جام نبید
گردون زبساط ابر در دامن‌خوید / در شاخ زمرد افگند مروارید

۱۲۱

گر نعل سمند تو برآهن ساید / زو چشمهٔ خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید / دست اجل از آینـه بیرون آید

۱۲۲

مرد آنکه شدن را بشتاب آراید / نه همچو زنان رخ بخضاب آراید
۲٤۸٥ گر مرد رهی امیدرا جفت مگیر / کامید چو زن بستر خواب آراید

۱۲۳

از خاك چمن بوی سمن می‌آید / وز ابر طراوتی بتن می‌آید
برآتش عشق می‌فزاید در دل / هرباد که از سوی چمن می‌آید

۱۲۴

چون لعل کند سنان‌سر از خون جگر / وز تیـغ کبود تو بجنبد گوهر
گر ز آب روان بود عدو را پیکر / در آتش زخـم تو شود خاکستر

۱۲۵

عشق تو مرا توانگری آرد بر / از دیده بلؤلؤ و ز رخسار بزر ۲۴۹۰
با عشق‌تو‌ام عیش‌خوشست، ای دلبر / آری ز توانگری چه باشد خوشتر؟

۱۲۶

گر عشق توبرمن آورد رنج بسر / در حشر ز خون من نپرسد داور
آری بحساب‌خون خویش، ای دلبر / با تو سخن و ره نبود در محشر

۱۲۷

با عشق بتان چو اوفتادت سروکار / خورشید شود همان بشادی بیدار
از دولت و از روز بهی دل بردار / عاشق نبود روز بد و دولت یار ۲۴۹۵

۱۲۸

چون بر کشی آن بلارك گوهردار / بر مرکب تازی فگنی زین‌افزار
هر موی جداگانه براندام سوار / فریاد همی کنـد که: شاها، زنهار

۱۲۹

سردست و مسافتیست تا فصل بهار / واکنون پس‌ازین سرد بود ماه‌چهار
گر جامه همی نقد کنی ور دینار / زودی شرطست، دست برزودی آر

۱۳۰

غافل شدی، ای نفس، دگر باره ز کار / بیـدار نمی‌شوی ز خـواب پندار ۲۵۰۰
از بسکه بهانه‌ها گرفتی بریار / نامت همه ننگ گشت وفخرت همه‌عار

۱۳۱

ملك تو، شها، درخت نو بود ببار / وانگه اثر خزان برو کرد گذار
اکنون چوهمی بشکفد از بوی‌بهار / آن میوه شکفته خوشتر ای شاه ببار

۱۳۲

مهروی من، آن یافته از خوبی بهر / فرمود مرا پرستش خویش بقهر
خوش خوش زپی‌مرادآن فتنهٔ دهر / رسم‌آوردیم بت پرستی در شهر ۲۵۰۵

۱۳۳

آن شد که ترا رفت همی باما ناز / وآن شد که مرا بود بروی تو نیاز
ما ناز تو ونیاز خویش، ای پرساز / بر سنگ زدیم و صبر کردیم آغاز

۱۳۴

ای گل‌رخ سرو قامت ، ای مایهٔ ناز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز

بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

۱۳۵

۲۵۱۰ زان روز که من عشق تو کردم آغاز
هر ناز که دانی بکن ، ای مایهٔ ناز

دربند بلا ماندم و در دام گداز
باشد که چو من زبون بکف ناری باز

۱۳۶

صد لابه و صدبند حیل کردی باز
آن روز مرا بود بروی تو نیاز

تا باتوچنان شدم که بودم ز آغاز
آن روز شد و روز شده ناید باز

۱۳۷

یك چند بدام عشق بودم بگداز
۲۵۱۵ با این دل عشق بستهٔ صحبت ساز

باز این دلم‌آن گداز می‌جوید باز
عیشیست مرا تیره و کاریست دراز

۱۳۸

یك ره که گرفت خصم بدخواهی ساز
خود با دلك خویش بپیوندم باز

وافکند میان ما دو تن هجر دراز
دانم که مرا زمن ندارد کس باز

۱۳۹

ای چون هستی برده دل من بهوس
گرچون هستی‌بدستت‌آرم زین‌پس

چون بنشینم غم فراق تونه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

۱۴۰

۲۵۲۰ چون بی‌تو زنم بیاد مهر تو نفس
بی‌مایه چوخاشاکم‌وبی‌قدرچوخس

گویم پس ازین دروغ بی‌معنی بس
گردوست تراز تودر جهان‌دارم کس

۱۴۱

یك چند بعزتم نمودی وسواس
من کشته واز توام نه‌مزد ونه سپاس

سفتی جگر مرا بدرد الماس
بیرحمی خویش را ازین گیر قیاس

۱۴۲

جان زخم سرزلف تو گرداند ریش
۲۵۲۵ تاتیرنکردی، ای نگار،ازلب‌خویش

دل زان دو لب لعل‌تومی‌یابد عیش
یاقوت که به بود بها دارد بیش

۱۴۳

ناگاه همی زدم من ، ای‌شمع‌وچراغ
باغ ارچه بود جای تماشا و فراغ

از شهر بباغ با دلی پرغم و داغ
دوزخ بود ، ای نگار، بی‌روی توباغ

۱۴۴

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ
دیدم نه باختیار خود هجر ترا

بر شاخ امید ما نه بر ماند ونه برگ
مردم نه باختیار خود بیند مرگ

۱۴۵

از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ — تیزی ز سنان، زه از کمان، پر ز خدنگ ۲۰۳۰
از جود تو خیزد، ای شه با فرهنگ — پیروزه ز کان، در ز صدف، لعل ز سنگ

۱۴۶

گر خواهی، ازین حشمت والا بمثل — بر تارك خورشید نهی پای محل
مر جاه ترا خدای ما، عز و جل — جاوید رقم زدست بر لوح ازل

۱۴۷

از حمله سمند تو، ز آسیب نعال — لرزان کند اجزای زمین از زلزال
وز هیبت تیغ تو عدو را مه و سال — الماس رود بجای خون از قیفال ۲۰۳۵

۱۴۸

اندر خوبی ترا فزودست جمال — در قبضهٔ آن کمان ابروی تو خال
ازمشك ستاره‌ایست برچرخ جلال — کز غالیه دردوظرف دارد دوهلال

۱۴۹

برجاه تو، ای خواجه شود دهر عیال — بر لوح قلم رفت بدین فرخ فال
ای خواجه، بحرمت خدای متعال — کین فال که بنده زد ببینی امسال

۱۵۰

با زور تو، ای عالم احسان و کرم — بر رای تو موقوف شود شغل عجم ۲۰۴۰
آن کس که کنون جست ز رای تو درم — در قبضهٔ تدبیر تو بندد عالم

۱۵۱

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام — بس دیده برین خیال بگماشته‌ام
در مرحله‌ای که بار برداشته‌ام — یك حوض ز خون دیده بگذاشته‌ام

۱۵۲

در شهر هری عاشق زار تو منم — با عشق تو یار پایدار تو منم
خو کرده بجور بی‌شمار تو منم — بیچاره و در مانده بکار تو منم ۲۰۴۵

۱۵۳

در دیدهٔ دل جلوه گرت می‌بینم — هر لحظه بشکل دگرت می‌بینم
هربار که در دیدهٔ دل می‌گذری — از بار دگر خوبترت می‌بینم

۱۵۴

بر تیغ بلاهای تو تا پاك شوم — با زهر سخن‌های تو تریاك شوم
آن روز همی ز مهر تو پاك شوم — کز داغ جفاهای تو در خاك شوم

۱۵۵

چون پیش دل این هجر بنا کامه نهم — پروین ز سرشك دیده برجامه نهم ۲۰۵۰
در نامهٔ تو چو دست برخامه نهم — خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

۱۵۶

بیجادهٔ لولوی تو سیم اندر میم بازیدن عشق تو امید اندر بیم
سیم اندر سنگ باشد، ای دریتیم چون‌در بر تو دل‌چو سنگ‌اندر سیم

۱۵۷

زان بردو لبت زبوسه مرزوق نیم کز حسن‌وجمال‌چون‌تو ممشوق‌نیم
۲۰۵۵ می‌طعنه زنی که تومرا خوب نه‌ای من عاشقم، ای نگار، معشوق نیم

۱۵۸

ای آنکه تویی نوردل وشمع روان تا بی‌خبرم از تو، نه پیدا نه نهان
بی‌من‌تو بکام خویش ای‌جان‌جهان من بی‌تو چنانم که مبادی تو چنان

۱۵۹

این نافرمان‌دل، ار پذیرد فرمان دشواری‌من‌خوار شود،سخت‌آسان
در مانده‌بدست‌دلم، ای‌جان جهان درمانده بدل بتر که درمانده بجان

۱۶۰

۲۰۶۰ ای عادت تو بوعده صادق بودن وی سیرت تو یار موافق بودن
برموجب‌این دوچیز‌نیکو که‌تراست جز بر تو حلال نیست عاشق‌بودن

۱۶۱

ناشاد مرا، ای بت نوشاد، مکن از داد خدا بترس و بیداد مکن
نیکویی کن مرا ببد یاد مکن مر خصم مرا از غم من شاد مکن

۱۶۲

ای برده فراق تو فراغ دل من خالی ز گل و مل تو باغ دل من
۲۰۶۵ اندیشه و تیمار تو داغ دل من مردم زغم تو، ای چراغ دل من

۱۶۳

ای کرده ببی‌وفایی آهنگ، مرو باری سخنی ز بهر مردان بشنو
اکنون که دلم هست بنزد تو گرو دل بازفرست، هر کجا خواهی‌رو

۱۶۴

برعاج بناگوش چو سیم وخز تو آغاز همی کند خط دل‌گز تو
ترسم که برون بردسر ازمر کز تو بفروش کنون که یار دارد از تو

۱۶۵

۲۰۷۰ گفتم: بکنم دو دست کوتاه از تو دل بر کنم، ای صنم، بیك راه از تو
اکنون‌چو بریدخواهم،‌ای‌ماه،از تو از جان کنم آغاز، پس آنگاه از تو

۱۶۶

هرچند بدردم از دل محکم تو گیرم کم جان و دل، نگیرم کم تو
یاهست کنم آنچه تراکام وهواست یا نیست کنم جوانی اندر غم تو

۱۶۷

تا بود ز روی مهر لاف من و تو   درخواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیر شده اکنون می صاف من و تو   مادر نه بهم برید ناف من و تو ؟   ٢٦٤٠

۱۶۸

ای همت من رسیده پاك از پی تو   در چشم خرد فگنده خاك از پی تو
هر لحظه دلم کند تراك از پی تو   ای بی‌معنی ، شدم هلاك از پی تو

۱۶۹

ای فخر زمانه را ز پیوندی تو   آدم شده محتشم ز فرزندی تو
زین گونه برنج بنده خرسندشدی   چون درخورداز روی خداوندی تو ؟

۱۷۰

دل تنگم از ان جان جهان پیوسته   . . . . (۱)   ٢٦٤٥
کی بگسلم ازمهر چنان دلبندی ؟   چون هست رگ عشق بجان پیوسته

۱۷۱

از جور وستیز تو بهر بیهده‌ای   در هرنفس از سینه برآرم سده‌ای
ای روی تو درچشم رهی بتکده‌ای   مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای

۱۷۲

ای شمع ، که پیش نوردودآوردی   یعنی خط اگرچه خوش نبودآوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت   ور خط بخون ماست زود آوری   ٢٦٥٠

۱۷۳

گر عقل مکان گیر مصور بودی   برچهرهٔ ملکت تو زیور بودی
وردانش را جنبش و محور بودی   اندر فلك رای تو اختر بودی

۱۷۴

ازشست ، شها، چوناوکی بگذاری   در تیره شب از دیده سبل برداری
برکرهٔ شبدیز چوران بفشاری   کیمخت زمین بماه نو بنگاری

۱۷۵

آن به که جهان را بدل شادخوری   باده ز کف حور پریزاد خوری   ٢٦٥٥
پیوسته زدست نیکوان باده‌خوری   بادست غم جهان، چرا باد خوری؟

۱۷۶

اول قدم آنست که جان در بازی   وز خانه بیك بار بکوی اندازی
چون قوت تسلیم ورضا حاصل شد   آنگه بنشینی و بخود پردازی

---

(۱) دریگانه نسخه‌ای که این رباعی هست مصرع دوم نوشته نشده وجای آن سفید مانده است .

۱۷۷

بی‌آنکه زمن بتو بدی گفت کسی — بر کشتن من چه تیز کردی هوسی؟

زین کار همی نیایدم باک بسی — صد کشته چو من به که تو غمگین نفسی

۱۷۸

۲۶۶۰ تا بنده شد از هوا قرین هوسی — جز نالـه زبنده برنیاید نفسی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی — فریاد زدست چون تو فریاد رسی

۱۷۹

دردا و دریغا که چنین در هوسی — کردیم تن عزیز خس بهر خسی

زهر غم روزگار خوردیم بسی — ازدست دل خویش، نه ازدست کسی

۱۸۰

۲۶۶۵ من عاشق تو ، نه برتوام دسترسی — وآنگه شب و روز بوده در دست خسی

کار من و تو چو بنگرد ژرف کسی — صد عالم محنتست در هر نفسی

۱۸۱

می کوشیدیم کز تو سازیم کسی — نتوانستیـم و جهد کردیم بسی

سروی نتوان ساخت بحیلت زخسی — تو درهوسی بدی و ما در هوسی

۱۸۲

گرمن ، صنما سوی توره یافتمی — بر دیده بدیـدن تو بشتافتمی

۲۶۷۰ گر خاطر من زهجر غمگین نبدی — اندر غـزل تو مـوی بشکافتمی

۱۸۳

آن قوم کجا نزد تو پویند همی — درجزو وز کل زهر تو جویند همی

از دل همه مهر تو بشویند همی — تا می‌نکنی یقین چه گویند همی

۱۸۴

اقبال براندت که حکمت خوانی — ور نام طلب کنی ز نان درمانی

۲۶۷۵ بردار مرا ز خاک اگر بتوانی — تا پیش تـو برخاک نهم پیشانی

پایان

اردیبهشت ماه ۱۳۳۶

فهرست نامهای خاص